هست در خانقاه ربانی | بر سر شارع [illegible]
از برای [illegible] | نز راه بدی و رمو و زبهی
چار طبعش [illegible] و دیر هست | ده جوالش سیاه و او میر هست

فی کمال العقل

رنگ برداشت راز تخته آز | رو بشویش به آب ذل نیاز
آنکه اندر سواد شارع شرع | اصل دین را برای حکمت فرع
مایه داد از پی درنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد | خود ازین رنگهاش ننگ آمد
از پی جستن سلامت جان | اسب تن را درین محیط مران
دیده آنکس که اهل ذهن و ذکاست | کو سلامت بساحل دریاست
دست و پایت به بند علل قضا | هست بسته درین فسیح فضا
پس تو با دست و پای بسته او | روی دریا مجو به پشت کدو
آشنا را اگر نمید لبی | خود بقلزم درون چه میرای
ور ندانی تو آشنا نشوی | خیره بیهوده بر کناره مدی
ور سباحت اگر چه استادی | پیش من زین قبل بر استاد
نه چو کشتی شکسته ای عنانی | شد سباحت وبال در دریا
جز زروی کمال و عقل و خرد | سه کره اطلس نه درم که خود
نز و آن دل که معدن خرد است | همه سنگ فلک بحمله بدست
عزت عقل هست سوی روان | نز در روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان آنکه هشیار است | بر سر چشم آنکه بیدار است
پل بود بر د سوی آب سره | چون که کشتی ترا چه پل چه دره

... العقل

[illegible]ا صنعت سوی زمانه لطیف … [illegible] [illegible]ی علی کثیف

اول و آخر و عزیز و ذلیل … علوی [illegible] [illegible]مح و نبیل

عرض چرخ و دایه آدم … عرض نفس و بو[illegible] عالم

هم هیولای مراتب اثنین … هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته مستدیر النفس … نبض او اثر پذیر النفس

آید و پایه مدارج اقسم … علت و آلت مراتب جسم

این همه عقل را مسلم گشت … آسمان عقل و روح مسلم گشت

در حال العقل

سبب امت و رسولی او … علت و صورت هیولی او

او نهاد است هم باو قدم … صورت اندر هیولی عالم

از برای تناهی اندر گرد … عالم جسم گوی آمد گرد

متناهی نهاد چون گویی … متفاوت نه سوی از سویی

هست متمد جهان و اندر حد … متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر … مرتبه نفس دان و نقش پذیر

اول جان و آخر مرجان … عاقل و معقل درین دو میان

در سرای صفت پذیر فنا … از پی رفعت قصور بنا

عقل در بند امر بنشسته … نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اندر بند … نه فلک را ببست همچو کمند

وز درون فلک چهار کنار … همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید از این چهار ارکان … چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد — حیوانی غذای [illegible] شد
نطق [illegible] بماند از ملک — تا بدین روی باز شد لفلک
ورنه در عا[illegible] وکمان — خود همان بودی و حکیم همان
نطق زبهار خامشی بهتر — ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن دُر بباید سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث و کم آواز — به ز بسیار گوی بیهده ساز
کرد عقلت نصیحتی محکم — که نگو گوئی باشی ابکم

در اثبات العقل وصدقه

هست اعضا چو شهر پیشه وران — عقل دستور و دل درو سلطان
خشم شحنه است و آز عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل از هیچ شرط بگذارد — خود از اشحنه نسپارد
شحنه گر هیچ کون نکالد بی — دین موکل بود برو خسرد
نفس سلطان اگر بود عادل — با تن و عقل و جان شود یکدل
ترجمان دلست نطق زبان — ورزبان تنت سود وزبان
ترجمان چون ز ردی دور [زبان] — بشت باید ز قوت سلطان
گر بباید ز ننگ کفش بهر — خوش بود پادشاه و خرم شهر
در همه طالبان کام شوند — ملک و ملک نا تمام شوند
که نه در دام عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند — در حضیض فنا رفیع شوند

دگر قوت حافظه و حارسه

عقل گوهر ترا چو جاندارست — بی تو در جسم تو بسی کارست

گرچه آن [illegible] جمله بکار رند / نه وکیل از بهر دست بیدارند

آن کند هضم و این کند قسمت / آن برد ثقل و این نهد نعمت

آن نماید ره این کند تدبیر / این [illegible] حافظ آن کند تغییر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

اندرای فراغت و خواب / وز برای صلاح اسباب

اندرین خاکدان آز آتش باد / زابروی تو پیر خاک نژاد

تا ترا بر سریر سر خمند / نبشانند ز بهر راحت خود

تورا آسوده و خفته در بر کار / تو بخفته در و نشته اند بیدار

در قیمت عقل

چشم عقل و پیمبری نور است / این از آن آن ازین نه دور است

نور بی چشم شاخ بی بردان / چشم بی نور و جسم بی سر دان

این که در دست شهوت و خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند

نیست جز عقل و شرع و جان و دماغ / خلق را در دو خطه چشم و چراغ

چون ترا از خرد نوا بدلت / خندت آید ز هر چه جز جدالت

چون خرد سوی مرد نی پوید / وز دلی هر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد / اولش آتش است و آخر باد

عقل جز داد و جز کرم نکند / که اولوالامر خود ستم نکند

عقل چون برکشد زناغ هوس / درکشد چون تنور سر بخس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد دید گهر کمتر دُر / کی شود سنگ به گهر گو هر

مده ... چو اجه رد ... نند ⁂ با ... رو ... ا د

با خرد ... از هوا اگر ... ⁂ که هوا علتیست رنگ آمیز

خرد از اهل ... و احسانست ⁂ آنکه خو و خلقش از نیسانست

خرد از اهل عاطفت باشد ⁂ ختم عمرش بدین صفت باشد

حرف بد بر زبان زبون باشد ⁂ هر که با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به ⁂ پادشاهی ز پاسبانی به

شورها کن جهان فانی را ⁂ تا بدانی جمال ثانی را

آنکسی کو بملک عقل رسید ⁂ مرد عالم جهانکه هست بدید

ای خداوند خالق سبحان ⁂ من رهی را بملک عقل رسان

از برای حصول نعمت دل ⁂ در دل آویز خاک بر سر کل

فی فضله العلم

سخن از عقل چون تمام آمد ⁂ عقل را در جهان نظام آمد

علم سوی در اله برد ⁂ نه سوی مال و نفس و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر ⁂ بس دگر علم جوی از پس کار

حلم باید نخست پس علمت ⁂ بر خور از علم خوانده حکمت

علم بی حلم خاک کوی بود ⁂ علم با حلم خال روی بود

جاهل از علم جاه جوید سود ⁂ مرد عاقل با جل از زود

مرد بی علم تیغ در دود ⁂ در زنجیر بزرگ خود بود

هر کرا علم نیست کمراهست ⁂ دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد بنعیم ⁂ مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز ⁂ خنک آنرا که علم شد دمساز

در کلارند اهل علم و هنر — سینه شان چرخ و نکته شان جوهر
صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدان [illegible] شد و حلم
علم از حلم سنگ می گردد — سنگ [illegible] لعل می گردد
جان بی علم دل نمیرا نخی — شاخ بی بار در زبر اند
علم خوان گرت زادست رکی — زانکه شد خاص تشنه تعلم یکی
بنده دارد بسی ز طوع بدل — بیک عالم ز آدم جاهل
حلقهٔ دام تو توانش تن — سست شهبار و ز آستن
علم حق بام گلشن جانست — ز دبان عقل و حس برمانست
از پی دوست را و دشمن را — علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور

التمثیل فی ذکر العالم والمتعلم

آن استاد مهندس دانا — یکی دم گر بنج مه بنا
وانچه اندر دو ماه بنا کرد — به بنیند بنا لماش کرد
باز نش کرد آن چند زرو — گر نیابد بنا لماذ دور
مزد این کم ز مزد آن زانست — لیک به تن کرد دان بجان
این بکرده بدید قیمتش را — وان بکرده بجانده اسمش را
بوده بیند کسی که جانورست — وانکه نابود بیند آن دگرست
هرکه شد جان ز علمش آسوده — بوده دانست و دیده نابوده
جان عالم بود تمامی بین — دین جاهلست جای بین
زانکه با زیرکان وطاران — کل فرستند سوی کل خواران

باز عالم چو بیند نفس ها … سرد گرداندش اهل …
لذت ... مرد کند … دلش از کل بحیله فرد کند
از پی مصلحت ... رد … بکجی بر روبت او بند د
چون تزاید تری دلی تیر … آنکه شیر خوت دهد زخوبست
چون نباشد چو خود الکنده … تیز خوبه که رکش خوبنده
سنگ نادان در اصل سنگ منه … به دانا زسنگ نادان به
کار ریکی که راهبا دو درم … علم یک لحظه راهبا عالم
که عمل مرکبست و علم سوار … آن کشد زین واین کشد بار
جه کنی علم در میانهٔ گنج … کار باید که کار دارد خنج
علم هز آمد و عمل ماده … دهن و دولت ... شه زاده
عالمان خود کنند در عالم … باز عامل میان عالم کم
زعفران خوار تازه روی بود … زعفران پیمای دکوی بود
شادی دل شراب خوار بود … چند پرسیم چون گرانجان
که عمل نیست با سخن دانان … اندوه دل شراب دار بود
فعل نیکان ملفق نیکی ست … همچو مطرب که باعث سکیست
از سخن گوی قال پرسش حال … ور زره گر زره طلب به حوال
مرد در راه زحال برخیزد … حال باید چو قال برخیزد
اندر این راه عجز و خاموشیست … قوت و قوت مرد کم کوشیست
مرد و از آجو در در راهبر است … آنکه را در دنیست بخبرست
از سخن دان دل بنی مطلب … از پل ای دوست مرکبی مطلب
زانکه چون عزم ساز راه کنی … بدرقه راه را تباه کنی

کار بی علم بار ور نبود / تخم بی مغز کارگر نبود

درد بی علم تخم دلسوزیست / علم بی درد پیسه سنگی در کوزیست

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو دزد دین ازانش ربود

یکی از ظن بسوی علم شتاب / زانکه در ظن خطا بود نه صواب

جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در برگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ

علم کان زیر دست مزدورست / آن نه علمست کان همه زورست

هر که از علم جاه جوید و سود / جاه یابد ولی نیابد سود

مرد دین تا بجست دینارست / همچو ناقه درست و بیمارست

آنکه با جوهره نبود هرگز یار / اوستاز عمر و علم برخوردار

التمثیل فی وضع الشی فی غیر محله الظلم

آن شنیدی که ابلهی برخاست / سرگذشتی ز چیزی اندر خواست

که بگو سرگذشتی ای بهمان / گفت رو روز نخ فرزنه هان

کی از چیز سرگذشت بجست / چیز را کون گذشت باید جست

گوش سوی همه سخنها دار / هرچه زو به درون جان نگار

هرچه باید صفا بدان ده رو / وانچه باید گذر گذر کن زو

حجت ایزد است در کردن / خواندن علم و کار ناکردن

کرده همچو کاو را کردن / از چه از عشوه قفا خوردن

مخر آن عشوه کاندرین بنیاد / عشوه تن پرکند ولی از باد

در جهان خراب بی بنیاد / کس گرفتار باد عشوه مباد

سنگ بر باد از سر و دل تن / ریسمانی شوی بنیک سوزن

چند ازین در نفاق و محتالی — چشمها در دو لاف محالی

قبله‌ات قبله باز نشناس — تا بدانی تو فربهی ز آماس

هر که مغرور بانگ غولانست — جایش زیر ام غیلانست

تو بگلبن ده آب حیوان را — کور و خاک خور مغیلان را

علمت از جان و مال تا رست — آن دو معشوقه‌ات دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی — آنچنان باش تا چنین گردی

ره روانرا از نطق سود و نیاز — بلبل از به بود ضعیف آواز

علم دان که خدای دو جهانست — وانکه نادان حقیر و حیرانست

حکما جمله بار بربستند — جمله رفتند وزین هوس رستند

توکل و دل درین جهان بستی — ای نه هشیار خواب چنین مستی

علم خوان خاصه خدای آمد — علم دان شوخ دزد کدای آمد

مهر دین با عنیه رای حزن — رک قفال مهر پای حزن

در دو نی برای زر زنند — با سلیق از برای سر ترنند

آن کرا علتی بود در پشت — چون بنالد ز نخچه و انگشت

حکایت قاضی

قاضی را عوام در تف کین — میزدند از پی حمیت دین

یکی از رهگذر در آمد زود — پیش آن زد کهان که بر زد زود

گفت ار میزنید ایش نشش — بهر اشکال و کفر و ایمانش

تو چرا باری ای بدل سندان — بنجر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک — من ز جوشش خبر ندارم لیک

سستان میزدند کم زدمش — رفتم و بهر مزد هم زدمش

[illegible] خوانند دانشی که اهل هنر — جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که گشت آماده — نشلش چون کمیت و پیاده
سگ بسجاده گر ز طبع درشت — بهتر آمد ز خاک و خرمن و کشت
گرچه در جذب گاه گرد سج — گه بباز که بخیزد ز سج
عالم علم عالمیست فراخ — رنج بخ او را که شد در سنگلاخ
چون ترا علم دل بمیراند — گر ترا خود بباد دمی خواند
علم را چو بتو خوانی از بارکش — آلت جاه و ساز ره سازیش
باز اگر علم مر ترا خواند — بر براق وفات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند — تا بر نشاندت زبنشیند
دانشومند دل تهی علقی — از بی نقش حرف شد صحفی
علم کز بهر دین و داد بود — آتش و آب و خاک و باد بود
علم جویی که در تباهی بود — روی او چون در آب ماهی بود
نیک داند ولیک بد کرد — ره برد لیک گرد خود گردد
علم کز بهر باغ و راغ بود — همچو مرد دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود — علم دان همچو علم خوان نبود
ز نبی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند — کو دهد عمر و دینت بستاند
تو ز ابلیس به نه ای خر — زانکه تو دین فروشی او دین خر
چو نتو از دام او برادر — از خدا و رسول بگریزی
هر کرامت کرد گفتارش — نکند زو و دزد دستیارش

آنکسی از خدای برخورد ... گر حدیث و حلال بی

علم در [illegible] به فرو ناید ... گر قدم با حدث نکو ناید

حکایت

شبلی آنکه شد درین ره صید ... رفت یکروز پیش پیر جنید

دیدها کرده بر دو رخ چو دو جوی ... یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتش خموش باش خموش ... به ره او سخن بر و مفروش

در ره او سخن فروشی نیست ... در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست ... بی زبانی همه زبان دانیست

روز اول چه بی نوا چه نوا ... شب آخر چه پادشه چه گدا

بگذر از قال و حال پیش آور ... قال قیدست ازو سبک بگذر

آنکسانی که بسته حالند ... برگذشته ز قیل و از قالند

در مناجات بی زبانان آی ... هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

بگذر از قال و گفتهای محال ... ذره صدق بهتر از صد قال

راه تقلید و قول رو بگذار ... وز هوسها بجمله دست بدار

گر مراد تو اوست خود دانم ... بس اگر نیست اینت نشانند

مرد معنی سخن ندارد دوست ... زانکه بود است مغزها را پوست

ای مقلد مجوی راه صواب ... از زبان پایه کی بود مهتاب

ره از علم صدق جست ببرد ... هر که از وی رها گزید ببرد

علم مخلص درون جان باشد ... علم دوروی بر زبان باشد

علم با کار سودمند بود ... علم بیکار پای بند بود

گر کند به که نیست یک حاذق ... پیر افلح و جو ازاد ق

...ت یکمر صادق اندر کا … لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب … همچو در جوی جوز در روشن آب
که بهر جا رسید جو دند اتش … بد بد بر مزاج او جانش
زر بطیار کار باید بخت … برک نیکو کوای جان درخت
علم در مغزت و عمل در پوست … همچو نور چراغ در دعن آو
علم اینجا جو رخ بخلق آرد … مزد دانش بخلق بگذارد
دانش آن خوبتر که بهر سخن … که بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان از ل … گر دهان باید به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس … ور پی مال و جاه هست هیچ
آنکه با خود نبود مرکز بار … اوست از علم و حلم رخور دار
نیک و بد مثل تو نه از خود است … بد و نیک تو همچو حلال کت
کرد هر مرکز رالتسکین … کاتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت حب درا … نشود جز بباد بیرون کا
دل تهی کن ز آتش پند ابشت … گر کف خاک باد و آب بدا
ساخته راه را همه اسباب … سوی منزل رسیده ذکتو
بی رفیق اهجنس ره ها ل … رفته و کرده روح را بسمل
همه در باخته ز خود والوان … نفس رفته بمانده جان دوران
کرده این نفسها بحمله فدای … نسخه از قالب بعوض عد
روح صافی بمانده تن رفته … صدق مانده بجای وفن رفته
معنی کار را چنینه شده … عین ارواح را بهینه شده

فی العشق و فضیلته ذکر العشق رتبه

چون شدم فارغ از طرق حواز / عشق زان پس بس کنم آغاز

دلبر و دلربای عشق آمد / سر بر و سر نمای عشق آمد

عشق با سر برین گوید راز / زانکه داند که سر بود غماز

خیره منمای عشق را قامت / که موذن بگفت قد قامت

عشق هیچ آفریده را نبود / عاشقی جز گزیده را نبود

عشق گوینده نهان سخن است / عشق پوشنده برهنه تن است

آب آتش فروز عشق آمد / آتش آب سوز عشق آمد

عشق تن نی چار میخ تن باشد / مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد / دانکه چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد / دولتش آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق باش تا برهی / از بلاها و زشتی و تبهی

عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام دل بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود برخیزد و نگفته سخن

جان و تن را نه بی محل نهند / گنج را نیز که دغل ننهند

تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهند در های سیم سیاه

کرد کار الطیف و خالی بار / هست خود پاک و پاک خواهد کار

ز صدف در جو یافت جانت هنر / ورنه خر مهره را ز دست بده

قالت از سایه هوست برد / لاف که بر که طاعتت بد جو

خطه خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست

هیچ دان از عشق فایده است / عشق و مقصود خویش بهد است

عاشقان سر نهند در ... — سوی بی که جون بری دستار

عشق آتش زبان بی آفت است — عشق بسیار جوی کم یابست

عشق چون روی داد بشکست — پای عاشق دو دست چرخ ببست

حکایت در کمال عشق و عاشق

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همیمرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن — چیست این خنده خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند

گر بی عیب مرد ره جوید — ور بی عیب کل کله جوید

عشق را انتهای ره نبود — در طریقت سر و کله نبود

عشق و معشوق اختیاری نیست — عقد از آن نکته تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد — هر دلی را وطن نه برماسد

گر نکو بنگری نه جای شکست — عشق را راه ورای نه فلک

راه نایافتن نیافتن است — عشق بخویشتن شناختن است

عاشقی خود نه کار فرزانه است — عقل در راه عشق دیوانه است

در ره عشق کاینات همه — ستد از عجز خود برات همه

عرش و فرش از نهاد حیران — بازگشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق — هیچکس ناشنیده همبر عشق

نقد عشق از سرای ارواح است — نز اشخاص و شکل و اشباح است

کفر و دین عقل ناتمام بود — عشق و بی کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو و کل اند — در ره عشق طاقهای بلند

بیده و میوه دار و خار و جمن — همه را آتشی کند یکرنگ

عود و بیدی که سوختی مبر — دود اگر دو عیب جایگیرست

پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هر دو پرده در اوست

مرد صورت پرست را که گاه — کفش و دستار دان که زنار

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست — که ز دین نقش بند از خویست

هرچه آن نقد دور گرد دوست — از سر ضرب عشق بر دو نبشت

عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

عقل دردیست خواجگی آموز — عشق دردیست پادشاهی سوز

طفل را بار عشق پیر کند — پشه را عشق شیرگیر کند

التمثیل بقصهٔ آدم علیه السلم

دل خریدار نیست جز غم را — آن نشنیده ای که آدم را

قوت علمش سوی جنان آورد — دل عشقش بخاکدان آورد

چون ره علم رفت سلطان شد — چون ره دل گرفت عریان شد

چون همه لطفها بدید از حق — عشق جانش بدی شنید از حق

که چو ذاتست جو عقل فرزانست — عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرک دیو و عاشق آدم — این عیان تا بدان رسی دردم

عشق در پیش گیر و دل بگذار — کز دل خیره بر نیاید کار

مرد را عشق تاج سر باشد — عشق بهتر ز هر هنر باشد

عاشقی بستهٔ خرد باشد — علت عشق نیک و بد باشد

آدم از عشق اسطوا منها — آمد اندر جهان جان تنها

عقل عزم احاطت وی کرد — غیرت عشق پای او بی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو کار — عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم اول بعقل حالی جوی / شعلهٔ عشق لاابالی کوی

پشهٔ عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز گیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافیند ما تسلیم

بالغ عقلها بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

در جهانی که عشق گوید راز / تا تو به مانده و عقل تو باز

خوی زد هان که راه دل بیرند / عقل را لاشه در شمرند

محدث از خلقت قدم گر بود / روز کور از سپیده دم کر بود

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

بیت

صورت عشق بوست باشد و / عشق بی عین و شین و قاف نکو

چون ترا نیست عشق کی خوانی / مزه نان نخورده چون دانی

در ره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بدرو

در معنی عشق در بیان او

دعوی عشق عقل و گفتارست / معنی آن ز محک و معیارست

بنه از سر عشق آن داری / در میان آنچه در میان داری

بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد

چون بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا بمیری بیش

گر اجل جان زند کجا نبرد / هر که از عشق زنده گشت نمرد

آتش بار و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق آن جمال بود / درد بی دال را او دال بود

گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق کبود بر باشد / مرغ دولت [illegible]ید بر سد

در ره حلق و کام اهل هنر / از پی کام جستن غم بخور

هست حلو المذاق تلخ طلابش / هست عذب المساح داغ قصابش

گر همی لعل بایدت کان کن / گر همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک رای روشن روی / گرد داز تف عشق جوشش روی

عقل و نفس و طبیعت از پی رهست / همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقابی / طبع گردی و عشق فرمایی

عقل چون نقش بست نفس بگرد / عشق چون روی داد نفس بمرد

در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار از بار

حلق را تا ز عشق معزولیست / جستن و جستن ایغ دو مشغولیست

حکایت اشتر و طاعت او

آن یکی خیره ز اشتری بر سید / چون مر او را چنان مسخر دید

که چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

میکشد لب شکرف کاه طلاع / کودکی را چرا شوی مطواع

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودک ارچه بیخبرم / مهار در پس همی نگرم

درد کر دست مرد آزادی / من شدستم متابع دردی

مرد را درد عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرد از آن جهان خبر نبود

گرچه حاجی مناسک آموز است / بعل علم او ره افزون تست

در ره از آبهای جان کاهست / بل نگهبان بود نه همراه است

لاجرم [illegible] / اندرین ره رباط بانان بسیار

کو نهفت عالم ز بهر او دوست / وز درونش ملک اندود بیست

بجز از ابله و خر زیر و سغیه / تما یدش ره بلجم اخنیه

زان همه هیچ هم بی مطلب / تو شه جوی از برای خود مرکب

کر خود از بهر آب و نان بودی / هم هیچ نگاهبان بودی

زانکه چون عزم ساز راه کنی / بدرقه راه را تباه کنی

التمثل فی احتراق العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

در ره عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود نهر المعالی این را آب / زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

هر شب این مرد ز آتش دل خویش / راه دجله سبک گرفتی پیش

عبره کردی شدی بخانهٔ زن / بیخبر گشته دی ز جان و ز تن

باده عشق کرده وی را مست / وز دو قاحت ساحه کرده بدست

بود خالی بر آن رخان چو ماه / مرد در خال زن چو کرد نگاه

گفت کین خال چیست ای دلجوی / با من احوال خال خویش بگوی

زن بدو گفت امشب اندر آب / منشین جان خود بلا دریاب

خال بر رویم است مادرزاد / آتش عشق تو شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی از جمال فرخ من

مرد بشنید و شد بدجله درون / اینچنین ریخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب

چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل — نبود مطلق ز دل حاصل

چون شرر کم شود خبر یابد — آنکه از عقل خود خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق — شیر او نیست کم زند ره عشق

هست در بند تعلق مانده — از در معنی بیخبر مانده

حال او حال آن جوان باشد — که خجل مانده از زنان باشد

نشنیدی که آن عزیز چه گفت — چون بر و مرد حال خود بنهفت

التمثیل فی احتراق العشق والملک ره

رفت وقتی زنی نکو در راه — شده از کارهای دهر آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را — کرد پیدا در آن زمان فن را

پس بس زن برفت مرد براه — زن ز پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر سیم بحث کار — آمدستی بخیره رو بگذار

گفت همیست کز پی تو کنون — بد دم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر او زن دانا — زانکه آمد دلو دلبس کانا

گفت گر تو جمال خواهر من — بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار — بنگر اینک چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن — گفت کای بی‌بصر تو حیله دن

عشق و بس التفات زی دگران — سوی غیری بجانبی فلی نگران

هرکه او مدعی بود در عشق — هست پیدا که زده او در عشق

عشق را راه پر سلامت نیست — در ره عشق استقامت نیست

عشق را هیچ دی صفت باشد — عشق را چون دل صلت باشد

هرکه را عشق چهره بنماید — دل و جانش بحمله برباید

کس نباید بعشق بر فیروز / عشق عنقای مغربست امروز

عشق مردان بود برآسیا ز / عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار بذاکل و شرب استی / کی ترا در نماز قربستی

مبتلی گفت بر درش دایم / زان شدستم که اکل دایم

دوستداران درگهش همه اند / لقمه خواران خلد او دگرند

بره شیر مست و مرغ سمین / چشم داری از و بیوم الدین

دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام / زان بدار خلود و دار اسلام

حظ دنیاست خبث ریح و نعت / همت ملبوس و مطعم و مشرب

نکح و مسکن و سماع و لقا / وعده داد است مرترا فردا

تو چو در بند قید هر نفسی / بدرش زان سبب همی نفسی

گر ندادند وعده این همه صفت / رفو دید اشدی ترا اکفف

نه ورانبده نه در بندی / از در خنده نه در بندی

عشق را کیستی نگو بی تو / بر در عاشقی بنو سی تو

عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بل برهانست

فی معنی العشق و حالاته

هر کرا سر بهاز کلاه بود / بر سر او کله گناه بود

کانک در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

تا بد سجای ما و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسد / برسد در خود و درو نرسد

کوش سر دوست کوش عشق کیست   آن بر دین وای زنهر عیبست
کوش سر کردنی شمار دو د   کوش عشق از یکی ملی شنود
بر دو کوشه سران دد کوش خود بود   یکی از بی خروش در نبود
کودکی ره زد دیو چشم بپوش   تا بنهند سرت میان دو کوش
عشق خود بی سری خطا باشد   کر ترا زوی حق عطا باشد
دست چپ را ز دست راست ایذان   تا ز تقلید نشمری ایمان
در ره بی نیازی ای درویش   رد تو بیگانه وار از بی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان   جوشش از عشق جوشش از زبان
عشق چون شمع زنده خواهد   دیده دل سفید و طلعت زرد
هر کجا حسن دلکشی باشد   غمزه با شوخی و خوشی باشد
الجنا فی زعشق و طبع و مزیج   که نه هیچی بچشم عاقل هیچ
کی درائی بچشم مرد خرد   تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت   او بهر دم نوازد خلعت
سلعتش ساعتیش با تو دلبس   خلعتش دام درد و بند قفس
کر ازین دام و بند او برهی   کفش بیرون کنی کله بنهی

فی معنی العقل و درجاته ذکر العقل انفع لانه شارع

جد زند بوسه بر ستانه دل   منزل تو دکلید خانه دل
دل برشوت پذیرد از جان نور   کر پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر همچو وزن سر سبکست   برک دل همچو برک کل تنکست
بر دل اهل دل بوقت طعام   کندمی کز دمی بود زرجام
جون نشوی همی ز دل باطل   رقم کار زان منه بر دل

دل که باشد پر سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش را نیست جایه در گاه
باز چشم تو در ره اسباب / نیست سوی شراب جایه خواب
خوی وطبع بدسگان داری / بی تعب جز نار نگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پرورد کار خار شوی
از در جسم تا بمنزل دل / نیست جز درد سر ترا حاصل
راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر پالگان بوقت رحیل / همچو موسی و خضر و منزل نیل
لیک بروی چو بسته گردد بار / بار گردد بعاقبت دیدار
پر و بال خرد ز جان زاید / از تن تیره جان و دل باید
باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل بدن ظاهر تست
موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو بر زو فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس مهتری دارد / بر همه سروران سری دارد
نجان دل که از پی دینی / بلغو شد بذ کی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
دل که باشد حسن امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد ز توامانی خوار / نشنود از علم ایزدی اسرار
پاره گوشت کنده باشد و بس / که مر آن را آنکس نداند کس
چند باشد بغفلت ای بدبخت / دل تو در گل تو خفته چو سنگ
نهد آن بستنی تنگ جاهل / لیک دیوانه داری آن زر دل

بد شود تن چو دل بی تاب بود ... ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

سگ دیوانه را بکش بعذاب ... زانکه اندر ره درنگ و شتاب

هر کرا او گزید هم بر جای ... شود از بیم گربه سگ بچه زای

ستم اندر جهان نه زاب و کلست ... این همه ظلمها ز کبر دلست

گر دلت نیستی بصورت زاغ ... همه طاوس گیردی چو چراغ

با چنین دل سفر سقر باشد ... سفله از گرگ و سگ بتر باشد

سگ بنوسنده گرگ درنده است ... سفله سالوس و گرگ خورندست

کوش تا دلت چون قلم گردد ... پیش ازان کت اجل الم گردد

عاشقان را برای جستن نام ... نز برای حصول لذت و کام

یک عتابست بعز و قدر چو خاک ... یک حدیث و زجاجه در بر خاک

زان همه کار تا بنوشتست ... گر تو تا نور راه بس دورست

بس درین راه توشه از جان ساز ... نه ز دلق و عصا و انبان ساز

خویشتن در فکن برآور تو دین ... گر ازین ره رسی بعلیین

در حال دل و تن و ضعف ایشان

از در تن که صاحب کله است ... تا بدل صد هزار ساله ره است

پاره راه یک داری بیش ... از در نفس تا در دل خویش

راه دل هر ترا نه این راهست ... عقل ازان قاصرست و کوتاهست

راه جسم تو سوی دل مشکل ... هست چون جزو منزل اول

کو همی مردمی ز رنجوری ... گفت ای مکه بس همی دوری

نفس مکه رحرف دل شکن ... جز برفتن هزار و سنگ

هست بر سالکان بوقت صبح ... راه دل را چو زلف زنگی صح

لیک

لیک بر وی زد بر هم گشت آتش   راه کرد چو طبع زنگی خوش
تو آنکه زره ز بد نکیرد پیش   همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سر طرب دره   همچو زنگی بود بدل ابه
وین ندارد کسی که اندر دل   مرور آمنت منه دل حاصل
اینچنین بر خلل دلی که تراست   ودود امند با تو این دل راست
پاره گوشت نام دل کردی   دل تحقیق را بجل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری   دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آنجهانی تو   لیک دل را زده نه دانی تو
آنکه بودند خواجه صاحب دل   پیش رفتند از تو ده منزل
نشسته بر بساط نشاط   تو بمانده بیاده هم بر باط
پر و بال خرد ز دل باشد   تن بدل جواب و گل باشد
خشک ولی بر بماند اندر گل   چون بر نداز درخت تو ما دل
باطن تو حقیقت دل تست   هرچه باطن تو باطل تست
دل ز دین خیزد و خرد ز دماغ   دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آنچنانی بباید انجم سوز   گر تو اند نمود چهره بروز
دل که بر عقل مهتری دارد   نه بشکل صنوبری دارد
نه چنان دل که از پی ملبس   هست مردار و گلخن ابلیس
از سر جهل ور دی باد انی   اندرو فرش و طرح نورانی
هست معراج دل بوقت فراغ   قاب قوسین عقل و عرش دماغ
اصل هزل و مجاز دل نبود   او نزح خشم و آز دل نبود
دل کمی منظرست ربانی   خانه دیو را چه دل خوانی

اینکه دل نام کرده‌ای مجاز — رو بهش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار — این دو سگ دان و ان کرده دار
از در جسم تا بکعبهٔ دل — عاشق را هزار و یک منزل
خاص داند هزار و یک دانش — عام خواند هزار و یک نامش
راه دل صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

در صفت پرورش دل گوید

دل قوی کن که در رحمت هم — جز شرابی مفرح تسنیم
ایمن انکه شوی ز رحمت و تاب — که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی — چون بخوردی ز سر بلا رستی
آن مفرح که اولیا سازند — در شفاخانهٔ رضا سازند
خورش اینجا کلست از ورکرد — کانکه گل خورد زرد باشد زرد
تا به سحاز گل به پرهیزی — تا ز گل سرخ روی برخیزی
مرد گل‌خوار را چو یاد دهد — آخر الامر جان بباد دهد
نان و جامهٔ سفید این منزل — نفزاید بجز سیاهی دل
دل کند سخت جامه زینت — خورش خوش ز سر برد سر
تو مشغوره بر نکوهی پوست — گر خلق پوشی و خلق نکوست
تا خوشی خوب و نغز زیباست — خوی خوش با کلاه و دیباست
نفس حسی بخور و فن ازو است — عقدی جان ز خوان بی‌تاب است
عاقلان فربه از نظر زایند — که غم جان و جامه کم دارند
مردی را که غم بود مسکون — نه دولت اکه جنت یاره خون
دل ابله چو حرص بر تابد — بشر چو بیداد و کم یابد

در صفت دنیا و طالبان او

خوش نیارد دولت دنیا بجست — عاشق دشمنان خویشست او
که ترا جاه و مال و ملکت است — حادث و وارث از پی این است
مالت آن دان که کام راندی ازو — کانچه ماند از تو آن نماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان — وانچه بنهی ورا تو مال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — برد و مال به ز جان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا — چون تو داب شور و استسقا
تشنگی آب شور ننشاند — لیک آرد گرو شکم راند
مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
چون عروسست ظاهر دنیی — لیک باطن چو زال بی معنی
دین و دنیا ز ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم بخرند
کار دنیی بجمله محرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون دانی — دیر و زود دش بجای بگذاری
کار دنیی بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا بنار دهد — می نداده ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن بنیک دهد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست اندهش بیشی — همره اوست کفر و درویشی
آب شورست از او تو تشنه تری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری
مرگ انبار او چو مور بود — نه همانا ز نار غور بود
مور حرص از درون سینه ما — زانکه آن مور زود گردد مار
رخ بدین آر و بگذر از دنیا — زانکه دنیاست فزو دار

مور باشد مدام در تگ و پوی / هم ز رنج و الم ز دنیی خوی

آز دارد بر آستانهٔ خویش / صد هزاران توانگر درویش

باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بار خدای

آن را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود

از برون دنش بحر زیبی دان / وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لا فکاه نی تمییز

بغنا از برای آن نارست / کز غنا کبر و کینه و شر خاست

بغنا زانش می نیارآید / کز غنا کبر و انبلی زاید

کی غنی با فقیر در سازد / کو ز دنیی و این ز دین نازد

وز پی میل دل بدین تیسیر / سخ در مال ناکسان منگر

دیدت از نقش دشمنان پالان / حشمت از روی دوستان ادبار

بس چو دنیات سوی خویش برد / کی همه بوسه تو نگرد

چون همه بد بدین تو نشود / نگرد در تو ز اهل دین بوی

فی بغض الدنیا و احترازه

دنیی ارچه ز حرص دلبرست / دست زی او مبر که مار درست

گر نه کبر بس بجوش نخیتش / مار درست چون کنی برنش

همچو قرعه برای فالش دار / گر بیندازش و گهی بردار

مال برکف چو پیل در کشتی است / مال در دل چو آب در کشتی است

مرد را چون دم و درم باشد / ان نکوتر که چند هم باشد

تا با جاش کس حکر نخورد / تا بدانجای حسرتی نبرد

گر چه در مال جز لطافت نیست / لیک بودش بی اساس دو افت است

گر حلال از زمانه مستوفی — ور حرام از خدای مستوفی

بر عوف را از بهر حلال — بر مصطفی شناخت محال

مرد دین باش و مال ابله کن — خیز و دنیی نه کلکی خله کن

بنود خود حکیم شهوت جوی — از طعام حلال مست مبوی

زنده گر جسم را به نان بود — لیکن آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر صوابستی — کی درین تنگ دو ابستی

سیم اگر بایل خوان بندی — حلقه فرج استران بندی

آدمی مرده در غم نانی — آن دوال رکاب چوگانی

آدمی شکل بی درست — آن دوال رکاب محتشمست

ال سوی حکیم نیک باز د — گور بازشت بهر سازد

تنی از دین همیشه ارزد بست — کاب دنیا جاهل دین برد

دور دار شب خود از زورش — گر بترسد که بشکند بوزش

هر دو زانجا که علم دو ... — در نگنجد از انکه ره تنگ

نشود مال جز بدین مایل — جاهل از طبع بد شود سایل

دون دنیا بود بر ... — قحبه آن و قلتبان این

دیده ور را بزیر گام کند — گور زرینش پل مقام کند

التمثیل فی النصیحة

خواست دینی ز عجز دین دار — از یکی مال دار دینار

انکه ان مالدار بی هنجار — مهر بر لب نهاد و دل بر دار

یک دو بارش چو گفت سایل راد — مالدارش همین جوابش داد

گفت اگر حق پرستی ای تن زن — دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دو هست نیک و دنی بد | نیک از او خواهم و بد از وی
گر مرا کعبه اند کنشت دل | حق ز حق جوی و باطل از باطل
چو تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش الحق
گر چه آبستنی ز دور زمن | او هم از مرگ تست آبستن
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش | اسب فربه چو شد شود سرکش
مخر این عشوه کامد این بنیاد | عشوه تن بر کند دل از بنیاد
مشک بر باد از سر و تن و دل | ریسمان نی شوی بیک سوزن
رود و کز باد گشت فربه و تر | بد و سوزن شود سبک لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل | پای در گل و دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد | تازه و تر چو زود ده بر باد
تو درین خط فتاده و مجبور | از دل شاد مانده رنجور
تا تو از راه خشم و قلاشی | یاد دی یا همه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم | هم ز خود زای با کرم چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان | خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان
عقل و علمت آفت منحوس | پر دبالست فتنهٔ طاوس
هر چه گوهی نه در ره آدم | دیو در دوزخ کرد اندر دم
لنگ شت بوستان نیاز | در خور آید که در خر اند باز
گر سبک روح شت ذ قر کین | هست باری چو کان گران کابین
نشود دل تهی ز پر گوی | بس تو خوز زا چرا الجزن سوی
زان ترا گوشمال داد فلک | زیر چرخ کاف از سمک
تا نگوهی جواب بو الحکمان | ور نگوهی چو کوه گوی همان

في الزهد وذم الريا

زهد اصلی بی ریا زینت در وصل ‌‌ ‌ زاهد مشتری ندارد اصل

زهد ورزی برای مرداری ‌ ‌ ‌ بس چه گویی که من کریم باری

تو از این زهد توبه جوی نصوح ‌ ‌ ‌ ورنه بیدل روی به عالم روح

تو چو سگ تا نیا خوری همه باز ‌ ‌ ‌ آنکه از زهد نیست که دارد باز

در غم آن دمی که زهد است از دو ‌ ‌ ‌ کری و خون کری که جایش نیست

دور و نزدیک بی من و با من ‌ ‌ ‌ سطح آفت حافظ روغن

آن دبیری که خود ذخیره صبر ‌ ‌ ‌ دید چند آنکه شد چو لاله در بر

باش تا دیش باز خواست کند ‌ ‌ ‌ تا چو خامه چکونه خواست کند

دین نیابی گریست غم بد نیست ‌ ‌ ‌ زانکه کابین دین طلاق نیست

هرکه جویای عالم غیبت ‌ ‌ ‌ شمع در دست و اشک در جیبت

تو نه نیکی نه قابل نیکی ‌ ‌ ‌ مرد کاکا و کوکو و کیکی

باش تا نقش عز نماید ذل ‌ ‌ ‌ باش تا عذر چند خواهد کل

گلبن از جور دی نماید خار ‌ ‌ ‌ باش تا گل نمایدت بهار

[illegible] نیست ‌ ‌ ‌ نبوت اندر دم نبوت نیست

چون فلک سال و مه زنا مردی ‌ ‌ ‌ گرد اجرام خویش می گردی

في القناعة

در طمع چون سگان غربله بوی ‌ ‌ ‌ ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است ‌ ‌ ‌ لاجرم زان سرای بی مزد است

های و جنگی که گربگان دارند ‌ ‌ ‌ موش را خود در قفص بگذارند

زر سن دزد خانه کن باشد ‌ ‌ ‌ موره هم دزد و هم رسن باشد

تن تو مست چون دل گفتار / لت و لوتش بگیت در گفتار

مانده در پیش این وان نفس / خایه کن نی و خانه کن چو خروس

چون بشهر کیان که برسند / کمر از بهر خواجگی بندند

تو نصیحت مدار خوار که عمر / کرد ضایع بطمع عمان عمر

همن قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتی است با عذاب الهون

طالع آنکه دین بحرص فروخت / پر و بالش ز اختران بسوخت

فی انساب البشر

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا

از عبیدان ورای بندت را / اختیار اختیار کرد ترا

آدمی گرچه بر زمانه مهست / زادم خام دیو پخته بهست

نیست خامی بکم کم اندر کم / چون ره رو میان خم اندر خم

در زمانه ز هرچه جانورست / تا نشد پخته آدمی سریست

کادمی زاده تا نشد مردم / که پری که دد است و که مردم

هست ترکیب نفس انسانی / عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی یا ملت / حد او حی و ناطق مایت

دل و گل دان سرشته آدم / این بر آن آن برین شده محکم

هرچه جز مردمند تک زنکند / با همه صلح و با همه جنگند

روح انسان عجایبی اعظم / آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب روح انسان نیست / که درین خانه زندانیست

گاه با امر سوی حق تازد / گاه با خلق خاک که بازد

فلک از زیر دست او پست است / او خود از دست خویش سست بند است

پای اندر تن و دگر در جان — متحیر بمانده چون هر جان
ولی و گل آدمی ز نخجیرست — هم ز تو نیست و هم ز تو بترست

حکایت مرغ و ماهی

پیش از آدم ز دست کوتاهی — دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن — آن ز رنج فارغ این ز رنجش ایمن
گفت بدرود باش و رو بفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز
کو بعالم نهاد نسلی ده — کز سر حیلت و ز شر شره
هم ورا از زیر آب بگذارند — هم ترا از هوا بدست آرند
همه را جمله بست کردانند — بر سباع و دده بهی رانند
کادمی را بوهم دور اندیش — جنبش از ما کمست و جنبش بیش
حالشان از برای حیله ماست — عقلشان از پی عقیله ماست

در ضعف بشر

آدمی زاده نازنین جانست — قهر و لطفش بواسطه نسبت
کز دنیت ز راه آهن و نی — گردد ابنا ز حق با ذی
[illegible] ز نهفته در اول — خاتمت زو مهر حکم ازل
گر بیا کس ضعیف کام شود — گر بدا کس خدای نام شود
بجستی سخت سر شود مجاز — بنعمی پست پای گردد باز
گاه تن برگذارد از کیوان — گاه گردد ز خار کی حیران
سابقت زو نهفته در اذن — خاتمت زو مهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر — وانکه رفتست بیمش از تیسیر
این همه هست صنعت تقدیر — وین همه هست حاصل تیسیر

در بیان طور آدم بیش از اشیا و جهات

از هوا و طباع در انسان ‌ ‌ دعوت عقل این ترا زبهر دان

گر بس از جسم و جان در آید دین ‌ ‌ در عذاب عجب چه داری ازین

دختر طفل را ستی پیوند ‌ ‌ اولش لعنت و بس فرزند

نه در آید توقت جنبش کل ‌ ‌ گر به در بانگ و الکهی بلبل

داند انکش دل خردمندیست ‌ ‌ که از آن بانگ تا بدین حد

فرق دانند مردم هشیار ‌ ‌ بانگ خر را عنون دم موسیقار

در بیان ظلومی و جهولی

هیچ بد نامد آدمی را پیش ‌ ‌ از ظلومی و از جهولی بیش

خد حدیثی است هر چه پیش آید ‌ ‌ حق پسندست عادل و عالم

همه از ظلم و جهل خویش آید ‌ ‌ بنده که جاهل است و که ظالم

آدمی با گنه شکسته برست ‌ ‌ پای طاوس چشم زخم پرست

وانکه خود را شکسته دل بیند ‌ ‌ از همه کارها خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم ‌ ‌ ایمنست از عذاب و نار جحیم

کشت داو در آ خدای جهان ‌ ‌ گر منم یا ور سک [illegible]

جان پاکان خزینه ملکت ‌ ‌ جسم پاکان نشیمه ملکت

جسم تو گرچه ناپسندیدست ‌ ‌ شوخ چشمت لیک خوش دیدست

گرچه کژدم زنیش بگزاید ‌ ‌ داروی را همت بکار آید

مار گرچه بخاصیت بد خوست ‌ ‌ پاسبان درخت صندل است و

اژدها گرچه عمر کاهانست ‌ ‌ هم نگهبان گنج شاهانست

چون زبانگ سگان شوی دلتنگ ‌ ‌ سگ بردار و ده بکار ابسنگ

آن یکی را که پای گردد فگار — تا ان بی سوزنش مده زنهار

معدکی را اگر بپا زارے — چیره گردی بظلم و خونخوارے

از پی رستن از بلای خیان — حیله کن لیک هم بکس مرسان

با کسان خود نشست و خاست مکن — قطع کردن ز خویش روا مکن

انکه گوید منم شده معصوم — اوست بر نفس خویشتن مشئوم

پس اگر ناگهی در افتادے — ساز کاری بهست و دلشادے

باش بر دست راست همچو بهشت — دوزخ از دست چپ شناس و گذشت

باز بر دست راست رو چون یار — یا فرو دست دست دستان دار

چون تر انگشت نوش و حدت نیش — بده آن نوش را به تیزی خویش

التمثیل فی شرف الانسان

آن نه بینی که پادشه زاده — گر ورا مملکت آماده

باشد اندر سرای حجرهٔ خاص — بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراش نگذارند — پاس او سال و مه نگه دارند

ان وشاقان ز رفقان فضول — شده بر لهو یک دگر مشغول

یک جراحی که بار که باشد — زحمت وا سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش — بارگاه از فغانشان پرجوش

وان ملک زاده ساعتی بیکار — بنود بی رقیب و بی کردار

سر این حبست خود تو میدانی — زانکه مقصود کار دو جهانی

مرترا تخت و ملک منتظرست — وز عبث تخت و ملک را خطرست

تو اگر نسل آدمی به نسب — پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بسان پدر — تا کمر بار گرددت گوهر

ور نه از آدمی ز شیطانی | هرچه خواهی بکن تو بی دعوی

التمثیل فی نسب الانسان

آن شنیدی که رفت زی قاضی | تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه | گر ز آبای خود بود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت | کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد راد جد تو بود | که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح | شعرا را بدان کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق اشعار | من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی | منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم | من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی ز فرزدق تو مدیح | من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر ز آدمی نژادم باش | راه او را نه بیش و نه کم باش
جان بکف برنه و دلیرانه آی | قصد این راه کن در دمانه آی
کودکی ای عزیز و معذوری | زین طریق دقیق بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام | زاده در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه | شربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان | خشت آورده اند از ایمان خوان

التمثیل فی شکر هدایت الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد برگشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند | قوت ایام کفر میخوردند

بود عبدالله عمر حاضر ** لیک از آن رنج و درد بد قاصر
منهی کرد شد برخود یاد ** زد و عمر بروز بانک بختند
کفت و یحک چه لاف های تو ** خود در این درد را چه پای تو
درد دین تو تا کجا باشد ** مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دین ** تلخی کفر هیچ نشنین
ایمنی درد و زخم ما دانیم ** زان بدین رسول شادانیم
ناچشیده تو درد ذمت و عار ** هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان ** قدر ایمان چه دانی ای حیان
ما شناسیم کان چه ذل بود ** وان چه بندی و آن چه غل بود
شکر اسلام کرد ما دانیم ** کین زمان مرد راه ایمانیم
غیر مردان عنای ره بردند ** بتو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را ** حمله کردی خراب این را
بچه بنهم ترا بیار جواب ** ای ز تو دین و شرع کشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد ** نه مخنث از آنت نبود درد
ای عبد ان بعقل و جان شریف ** تکنند آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند رای شدست ** ان بلندی خبر پلید کنید
این همه از فعل تست کاندر تاب ** از سر آب رفته بر سر آب
سر آبت سراب شد چه کسی ** عقل و دینت خراب شد چه کسی
خویشتن را بدیده اید همه ** آدم نو رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان ** راستی قالبست و معنی جان
زین همه جز کسان آدم را ** نزد بان پایه نیست عالم را

پایهٔ کفر پایهٔ دین است | نردبان پایهٔ عقل را این است

در شناخت وجود خود گوید

میوهٔ این و آن مجس بپوست | چون درختان میوه دار است
نور خواهی ز دست موسی وار | دست در کرد جیب خویش درآر
راه مدین نرفته پیش شعیب | چند گردی بگرد پردهٔ غیب
نابده ساعتی شبان رمه | چون برآری عصا بروی همه
دل بران نه که باشد از خانه | لیک تو به ز مشک بیگانه
همه نعمت شده ترا حاصل | تو ز اسباب خان و مان غافل
خوالت از هرچه نعمت بر است | لیک عیبش ز موش بغزه بر است
هرچه از سعی طبعی و فلکیست | نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او و نور دیده است | همچو کارهاش کردیده است
هیزم بیهده مخواه از کس | آتش دل بست با همه جنس
باشد از بهر تحفگی درویش | هیزم خشک آتش دل خویش
آتش جان تو بدست صواب | شیشه انداخته ازان بصفا در آب
جنبش خیز خلق آدم راست | جنبش اختیار آدم راست
تو بقوت خلیفه بگهر | قوت خویش را بفعل آور

در ذکر نفس آدمی

آدمی را مدار خوار که عیب | جوهری شد میان شعبه
تو گر از راه خشم و قلاشی | گر ددی گر بهیمه باشی
بر سه نوع ار ستور و دیو و دد است | سرکی گردن و دو پای بد است
سگ و ابست آبا تو در مسکن | آن گزنده است وان دگر توسن

از ره

آن مروض کن این معلم کن | پس درای وحدت آدم کن
عهد دادی بمکر و شهوت و زور | چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه جرأت و فغان و غریو | پای عقلت ببسته اند سه دیو
بر سه دیوار ز آدمی یکدم | تو همان کن که دیو با آدم
اکه بی رنگ زد ترا نیرنگ | در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تواند | هر دو در رنگ و بند زبون تواند
در ره خلق خوب و سیرت زشت | هفت در دوزخی و هشت بهشت
وز درون توست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین
همه مقصود آفرینش کون | توسی ای غافل از مغوث و عون
جز بهی تنت را نهاند مند | جز بدی جانت راند اند بند
خشم و شهوت بهر کجا خرد ست | از پی نفع نیک و دفع بد ست
شهوت اسبت و خشم ذرنگ تن | معتدل دار هر دو را از فن
زانکه داند کسی که رایض خوبست | کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی رفع و دفع و قوت و جان | با تو در خشم و آز و در راه
خود بزرگ که ابله و بد خو | در ستیز بی سلاح ذکی و
آدمی شد بمیر عقل تمیز | بنود پای مسر را تمیز
عقل و جان تو کدخدای تو اند | چار طبع تو چارپای تو اند
کدخدا را خوشست یک مرکوب | گر چه را دست باشد او معیوب
چار پا را اگر نکو داری | عقبات نکو ا د بگذاری
ور بنداری نکو نباده شوی | زود در زود از دو خر باده سوی
بس تو مانند کدخدای مخیب | خیره بر دست چارپای محب

چون تو با آفتاب و مه خویشی ‌‌ ‌ سایه با تو چرا کند بیشی
ور تراست ماه یاری ده ‌ ‌ ‌ تو زی از ماه و ور روا ری به
معرفت را شرف پناه شماست ‌ ‌ ‌ معرفت را علف گناه شماست

در ذکر عذر گناه و غم و ندامت

آدمی بهر بیغمی را نیست ‌ ‌ ‌ پای در گل چرا آدمی راست
همه مقصود آفرینش اوست ‌ ‌ ‌ اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست ‌ ‌ ‌ ورنه این خاکدان نه جای ویست
شادی از فرد عقل بیگانه است ‌ ‌ ‌ آدمی را خود اندوه از خانه است
خنده و گریه آدمی داند ‌ ‌ ‌ زانکه او رنج و بیغمی داند
غم در آنست کز کم آسانی ‌ ‌ ‌ بیغمی با تو غم همی دانی
علت غم توئی درین عالم ‌ ‌ ‌ چون تو رفتی علف بیاید کم
غم ترا میخورد ز بی خطری ‌ ‌ ‌ تو چنان کس نه که غم بخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم ‌ ‌ ‌ غم ز تو شد فزون و مردی کم
ای همه ساله هم بمایه دیو ‌ ‌ ‌ بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خود کرده ‌ ‌ ‌ پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه ز عقل کل شود کالیو ‌ ‌ ‌ چه کند نقش نفس دایه دیو
با دد و دیو عقل نامیزد ‌ ‌ ‌ از دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین ‌ ‌ ‌ در ببند و ز دزد شو ایمن
از در بسته دیو بگریزد ‌ ‌ ‌ عقل خود با همه نامیزد
نفس حسیت پنج در دارد ‌ ‌ ‌ روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج در منافق راست ‌ ‌ ‌ خانه یک دری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تو اند　　عقل و جان تا ابد غلام تو اند

در ذکر رنج و زیان جان از تن

فاقه مهمانی پیش ازین جان را　　خوب دار این دو روزه مهمان را

عیسی جانت گرسنه چو زاغ　　خر او میزند ز کنجد کاغ

جانت لاغر ز گفت بیمعنی　　تنت فربه ز کرد پر دعوی

چون جرس پر خروش و معنی نه　　چون دهل پر فغان و دعوی نه

جسم بی جان بسان خاک انگار　　ورچه عالیست همچو خاک انگار

تن ز جان یافت رنگ و بوی و هنر　　تن بی جان چو بود بی بر

مردم از نور جان شود جاوید　　سنگ زر شد ز تابش خورشید

بی روان شوخ و جان پاک　　چه بود جسم جز که مشتی خاک

خاک را مرتبت ز روح بود　　ورنه بی روح خاک نوح بود

خوان جان در وه فلک باشد　　کمین خوان او ملک باشد

جان تن هست و جان دین هر دو　　زنده این از هوا و آن از هو

غذی جان تن بجنبش باد　　غذی جان دین بدانش و داد

جان پاکان غذای پاک خورد　　مار باشد که باد و خاک خورد

آب جسم تو باد و خاک دهد　　آب جانت و دین پاک دهد

جان پاکان ز دین غذی سازد　　چون نیابد غذی نه بگدازد

جان ز دین شد مرفه و باقی　　عقل دین را شدست چون ساقی

حد تا نزا چه کار با قدم است　　تارک او فزون تر از قدم است

حد تا ان خود بریده شد است　　با قدم عقل مست و شیدا شد است

جان ز ترکیب داد و ورزش است　　ترکیب این دو هست جان آنجاست

هرچه آن باعث عبث باشد ز قدم دان که از حدث باشد
تنت از چرخ و طبع دارد ساز این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک کند وانکه او خود نگاشت پاک کند
زانکه حکمت خود اقتضا نکند هرچه حکمت کند هبا نکند

در صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه است آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت‌پرست را در خیم بتر از بت‌پرست خواند حکیم
بنده بطن و لذت شهوات بتر از بنده عزی و منات
کین بخود از بدی نیازد باز وان ز شهوت به بد گراید باز
خشم و شهوت وبال حیوانست علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه‌ای ز خدای بر خری و سگی و خو و دد میای
تا تو از خشم و آز در پستی بخدا گر تو آدمی هستی
کرده با دل و جگر در هم خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بکاه کانکه نه خرد بسباع و بهیمه ماند مرد
عفت و سطوت [illegible] شهوت و خشم آفت خرد اند
سر بحکم خدای خویش درآر آرزو را و آز را بگذار
خشم و شهوت بزیر پای درار تا مگر آدمی شوی یکبار
همچو اره دو سر دو ناخوش رو این ز سو کشید و این زان سو
این ز شهوت تقا را آلوده زیر دست خمار زن بوده
ای مقیم از دو دیو دیوانه شهوت خیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس
وان کند کر لیک چون ابلیس

بر خواجه همه حوادث
زشت باشد غلام جامه و نان

چون ترا هست بر خدای او توثق
نیست جانت ز رزق او مرزوق

مر ترا این نیاز سست کند
دل دون تو از نیت کند

غافل از کردگار رداد کارش
کرده اختیار را زارش

آنچه گفته مکن بکرده همه
وانچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز منهی کردون
آیت الرجال قوامون

ور خوی بد زنان چه کند
سینه و دوک و دوکدان چه کند

در ذکر نشر و حشر

تا تو زین منزل آدمی روشی
وانکه اندر کو ستور کرده

باش تا خلق را برانگیزند
تا کینه از درون جهان خیزند

گرچه اینجا قبا دو پیر دری
چون عوانی ز گل سگی خیزی

در فقیهی و لیک شور انگیز
دیو خیزی بروز رستاخیز

در بوی زهد در زلیکن خو
همه دوزخی ولیکن تر

و [illegible] ونه عاقل تو
دو زبانی بوی نه کامل تو

گربه هم روی شوی و هم دزد دست
لاجرم زان سرای نی مزد دست

موش را موی هست چون سنجاب
لیک پای نیاید از در باب

بندرید و عنبت ارچه نکوست
نشود باک همچو دگر توست

چون تو با سیرت بدی بر تنی
وانکه با صورت بدی حرتنی

معنی از خانه چون بکو آید
نقش دلها بسوی دل آید

کذار بهر جلوه مبدع چون
قوت از اندرون و نقش برون

بد و نیک تو بر تو باشد همه / ور بد و نیک کس کسی را چه
یکی از و د آب بار نبات / ور ندی خاک بر سر همگنان
این قدر بس ترا درین کلبه / که هوس موش و دانش گربه
از بهی خود روانت نهد آسه / ور بدی زابدت نشناسه
گاه عاجز ضعیف تن رستیی / گاه همچون مسیح بر آسمنی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست / آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر / نعت از خلق مر ورا همبر

ذکر اهل رجال ان سرای

روز دین دست دست زشت نبود / لب کن شفیع کس نبود
فعلهٔ تو چون ترا بر انگیزند / همه در گردن تو آویزند
بوته خود گوید بدت چو پالود / گر زری پاسی زر آید و دود
گر بدی آتشت بیالاید / ور نوی صاف از تو ناباید
چون رسیدی بآتش معبود / خود بگوید که خطلی یا عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر / جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف / هیچ قیمتگری جز منصف
نفخهٔ صور سور مرد دانست / هر که زان نفخه مرد مرد دانست
راز اگر چون زمین نکند آری / آسمان وار بهره برداری
روی دل را خور روان آید / بهره جان ز طبع جان آید
روح چون رفت خانه پاک آمد / کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین جرعه طالع ثمل است / عقل او شب چراغ روز دل است
در شب وصل پرده در باشد / راز در روز پرده در باشد

روز باشد قوی دل و غماز | باز ضعیفان شب بداندراز
زانکه مغلوب روز زور بود | مرغ عیسی بروز کور بود

در صفت شب و ستاره و شب

چون نهان شد ز بهر سوز دمن | آتش آسمان ز دود زمین
دهر جبنی در سرای قر اندود | توده نفس با طلاطم دود
بش دیوان درون زنگ زرشت | زنگیان پاکوب بر انگشت
ظلمهای سپهر دریا دم | گشته در طبع دهر مستحکم
گشته پر دود دین ها مولن | کرده عالم علاله غالیه گون
شب لبان سیاه گون دریا | من جو گوهر صدف نهاد برا
خفته اند زکب رای ایمن | زنگی کور مشک پیراهن
نیکجانی بقهر برشسته | شبه و ساج کرده در رشته
دیوار دود کرده جو درا دلق | شش جهت را یکی نموده ز خلق
گشته انفاس گو سر مردم | کرده انفاس را منفذ کم
میدمید از دهان دود هر شت | دیو در روی نوجوان انگشت
ماتو گفتی که از جوال سیاه | زنگی کور شده بخت بر راه
سایه آفتاب رفته جو تیر | قیروار گرفته شب در قیر
شد جو شد زیر خاک چشمه خور | نسترن زار حوض نیلوفر
زحل از اوج خویش رنجور بود | همچو گوی بکوی ز ز اندود
مشتری گشته از فلک پنهان | صبح ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ بر فراخته تیغ | گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده | از سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نماند هیچ رونق / هم لبان دویت خود مطلق

خسرو شرق در شبستان خویش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ فیروزه و ستاره بر آن / چون زر سرخ در دست نیل گران

شهب اندر اثیر میدان تاز / دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده جمش بنات نعش مهین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ بنشسته / متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم / دل برجیس را نهاده دو نیم

مهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون هلیلهٔ زرین

رست چون اشک چشم نابینا / همچو موسی ز مهر زخم عصا

انجم اندر مجره راست چنان / که صدف ریزها در آب روان

شکل پروین چو هفت پاره شیم / بر یکی جام مینو دنجم

همچو چشم ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا

گردش انجم از ورای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی پیر

کوکب از راه کهکشان پیدا / رست چون اشک چشم نابینا

چرخ با گردش چون شکوفه باغ / گاو گردون ز تشنش فتیله چراغ

مانده ساکن چو گوهر اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز کینهٔ من / گشته مانند اشک و سینهٔ من

چون زبرهای صبح زنگی شست / در دمید اندر آتش و انگشت

صبح دم دم همی برون زد خیل / گفته جان همی کند و اللیل

تا برون کرد همچو زرین درق — شاه گردون سر از دریچه شرق
همچو نی رز در روی شد عالم — چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد جهان تازه چون دل ا — شب شد از بیم روز ناپیدا
صبح چون شد ز نور شادروان — گسترید او ز نور شادروان
بامداد پگاه از در من — ناگه آمد پدید دلبر من
دلبر کودک و روان پرود — چون نگار فر مشک می‌اندود

فی ذکر نفس الکلی و احاله ذکر نفس الکلی

عذر ناصح واهماله غرور فی نصح ه

اندر آمد چو ماه در شبگیر — انعم الله صباح گویان پیر
گند خشتی و ساکن ارکانی — تیز ذهنی و ره فزا دانی
روی چون آفتاب نوراندود — جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر — آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبان طینت من — ناگهان کشت بر بنفشه چمن
دیده چون از نهادن من بر کرد — تا مدر درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق شکرین بگشاد — کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پر خوابن — ای بزندان نفس در مانده
ای بجاه غرور گشته اسیر — بر تو نفس هوا پرست امیر
خیز کین خاکدان سزای تو نیست — این هوس خانه است جای تو نیست
چه فکندی بهین بساط — اندرین صد هزار ساله رباط
گر بقای بقا بخواهی سوخت — برکش از قبای آدم دوخت
خویشتن را از این قفس برهان — بنما از خلیقتی برهان

باش کمجو ز در نشیمن خاک — ورنه بگذر ز انجم و افلاک

در کلماتی که با معنی نفس کلی رود خواه نهانش

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور — وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

ای زمان از تو عید و آدینه — وی زمین از رخ تو آیینه

بس بدیعی بصورت و پیکر — نیست در کل کون چون تو دگر

از صفت صورت معاینه — زانکه هم روحی و هم آیینه

اندر اقلیم دین تو همواره — از پی راه عذر شکر سکار

طوبی مایه بخش باغ ارم — کعبه پادشاه و خاک حرم

بس بهی نقش و بس خوبی نقشی — عقل و جان پرور و دلی چه کسی

چند صورتست که بس خوبی — خوش ما شو گشته معبودی

برتر از جوهری و از عرضی — جمله کائنات را غرضی

گوهری کز تو قابل و گشتست — برج خورشید و درج ماه گشتست

خورده شیرها ز دست ملک — همچو پیغمبران مینا گک

چه کنی پیش ما بری بر درد — در جنبش کنج گنج باد آورد

کلبه همچو دیو در که دد — گرد ای از عکس نور خود اندود

من سهاسی ندیدم اندر چاه — یا دو خورشید ام ان دو ماه

بلی اندر سرای جسمانی — تو بتر من این حدیث بدانی

این بود خلق و فعل پیر ازان — که امه این گشته اسیر از آن

این چه جای چو تو جهان بینست — گفت خود جایم از جهان آنست

که عمارت سرای رنج بود — در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران — سگ بود سگ بجای آبادان

عرس دو فرشت سرای بارکم | او زبیش تراجو کار کست

تیرگی با غبارتست انبار ز | نور کرد خرابه کرد و باز

بنو د زین سرای سخ و | ماه و خورشید جز خرابه طلب

که بخانه درست در نا یند | رخنه یابند و روی بنمایند

زیرک از زحم در خسته نهبت | پوست بر مغز خود شکسته نهبت

دل زیرک بسان لوز بود | دل دانا بسان جوز بود

سنگ باید جو مغز کامل شد | مغز نغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان پر از نکوی تو | از کجا می مرا نکوی تو

گفت من دست کرد لاهوتم | قاید ورستمای ناسوتم

تربتم گوهرست کانها را | موضعم فرحبت جانها را

اول خلق در جهان ماییم | نه همه جای جهر بنماییم

برنا اهل وسعت کم کردیم | در جبلت ز خلقها فردیم

نظر حق بماست از همه خلق | خلقت ما جداست از همه خلق

من ز اقلیمی آمدم اندر | جون قلم کرده پای تارک سر

آن زمین کامد مهبان مبارک جاست | همجو خورشید آسمان تماست

سنگ او گوهرست و خاکش زر | بحر او انگبین و کف عنبر

باشان جون فلک منجم ... | بوشان همجو نقطه قارون کر

دان گروهی که آمد از انجمن | کو سرین سر ز مرد بن پاشید

پل جحو نشان سپهر ظالم | وحش کیمیایه شان دل عالم

سرو بستان آن سرازادان | قد جو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم

کاوشان از برای دفع الم / نیزه بازی کنند چون شیر علم
کشورش روز و شب فراخ آیین / او و هر چه اندروست پایین
همه از روی بیغمی جاوید / بیخبر همچو سایه ز خورشید
اندران باغ هر یکی زیشان / از برای قبول درویشان
صاحب صدر سدره از لبیت / مونس فاطمه جمال علیت
چه صفت گویم آن گره را من / همه اندر یقین جان بی ظن
عندلیبان روضهٔ انس اند / ساکنان حظیرهٔ قدس اند
منی آن روضه را اگر خواهی / بگذر از جان و دین همراهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم / بی عفونت هواش از تف و نم
هر چه در صحن او مکان دارد / تا لب سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / جستم در خزانهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت گر کیف وار کجا برتر
جای کی کو نیش که شهر خدای / جای جانست و جان ندارد جای
انجمن گفتها چو گفت مرا / خود اندر بهر تخت مرا
زانکه اندر جهان آن زیبا / مانده بودم خوش بردن
اجل از دست آن لب خندان / سر کشیده مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد برخ / دیده زو برکشد و گرکس چرخ
هرکی کو بزیر ران دارد / اخلاد طو کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او / مدرک کس نگشته حالت او
مسح بهوده راند و ره نیست / زانکه در حلقها حنوشه نیست
درد درگاه او جو قرنیست / مرد آنجا بجای خویش نایست

پیش درگاه او ز اهل سبب | کل سوارست و کل پیاده و بس

عشق در کوی عیب حالت او | صدق در راه دین مقالت او

او امیرست کاندرین بنیاد | از پی عز شرع و دادن داد

بر درش لشکر هوس نبود | وز سوار و پیاده کس نبود

روح را گر دراز جا برون | گوش وا کردن چو گوش کردن

پرده ها باشد از هدایت او | حرف و آواز از ولایت او

گر دراین پیر کرد تا از چاه | پایت آرد ز چاه بر سر جاه

زانکه از قوت قوایم او | سهر جاوید نفس صایم او

طفل کو بر کرد کسی گردد | تخم کو پرورد نسی گردد

کس چنو کم شنید در سعادت | برزگر دن مزارع ملکوت

جان من بهر این حدیث چو نوش | چشم بنهاده بر دریچه گوش

نشدم من از آن سخندان سیر | تشنه از پر نمک نگردد سیر

جان ز دیدار دوست پروردن | هست چون شهد و شکر خوردن

معنی از علم از آن نگردد بست | که طعام و شره بود دشمن ست

ای چنو پیر در جوانی خویش | که خورد پیر زندگانی خویش

در ضعف و پیری

را کنم گر درو ز کار چیو د | از پس این کوچ چیست بجود

تا جوانی ... | خوی عمرم جواب روشن بود

آخر آن آب بس زیاک | خاک سردی ببرد آب ر...

مرد چون گشت پیر عاجز گشت | تا بر اشیب و عجز حاجت گشت

گرچه برم زندگانی من | می گریم بدین جوانی من

روزگار جوانی باکم ... از دل شوخ و جان تنها کم

کرد چشم کمان و کام چو تیر ... کرد رویم چو قیر و موی چو شیر

کرد از بهر پشت نامه مرا ... بر نهاد به نامه عامه مرا

پای در بام آمد از غم پشت ... لاجرم دست میزنم بر دست

پس چو بود دستیاب جانم سست ... تا ز پیری و تیر مرگ بجست

گشت بالا دوتا و با من گفت ... که همی زیر خاک باید خفت

لاجرم رغم سرد و دیرین من ... جوهر عمر برگزیدن من

خوش خوش از من جهان که می بربود ... عاریتها همه ستاند از

کاندرین کارگاه مرز و هوس ... داد زین شد و تار ماند و قفس

هر درا عارض سیاه بکوست ... کانده دشمن و شادی دوست

در نگر در من ای رفیق بمهر ... سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر

تا بدانی که پیش ازین ایام ... در سرای غرور گلخن فام

در تبدیل احوال گوید

مه بر بودم شدم هلال مثال ... نه بجنبد ز ابهمان بهلال

پنبه ام از گوش کرد بیرون مرگ ... کو بسر تازیانه ای زد برگ

شیر یکیا لکیم کرد اثر ... پس چو سال کرد عارض و سر

چون درین کارگاه بی استاد ... آدم باطلی بر باد

شب برآییم به نیمه رسید ... صبح پیریم در نهان بدمید

به نمردیم تا به بوالعجبی ... به ندیدیم صبح نیم شبی

موی و دل شد چو شیر و چون قطران ... زین دو مرغ سیه سفید زبان

آن سیاهی موی زاغ بدل ... وین سفیدی دل زما بنجل

بنگر ای خواجه در رخ و پشتم شد چو انگشت مرده انگشتم
رایش چون روی پنبه زار شده روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد بیروی که بقا در قفا بود پهلوی
تهی از جو است عیش مرا کاب در پس آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد خیمهٔ عمر پیر چون باشد
عمر دادم بجلگی بر باد بر من آمد ز شیب صد بیداد
در تمنا بدم که گردم پیر این زمان من ز پیرم به نفیر
پیر با چیز خواجه نیست عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز
روزگارش عمود بشکسته میخ سوده طناب بگسسته
عمر باقی چراغ دان برخیز این مثل است عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد گه بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو کرده نیمی زنده و زدمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن گاه تاری شود گهی روشن
این همه بیدست و عاریتیست اصل او را تمام عافیتست
پیر را خاصه بد جوی برگ نیست یکدستگیر و مایه جو مرگ
پیر در دست طفل بازی اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر با جمله مستعار بود عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز [illegible] خیزد زانچنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از لقای جانان شد با چنین عمر سیر نتوان شد
هر کرا او ز رنگ و بوی است اسیر زن و کودک بود نه مرد دلیر

پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر

ای بسا پیر با شمایل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب

همچو نیلوفرم بجان دربند است — آسمان رنگ و آفتاب پرست

آن جوانی که کرد غفلت کشت — آن نه عمر آن فضول بود که گذشت

دل ازین عمر مختصر بگسیر — گر حبس عمر کس نگردد پیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش — می نگریم بدین جوانی خویش

زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل بر آن نه بندد دل

ضعف در عجز است حاصل کارم — گر دعا بضعیفی جو زیرم و زارم

پیر مشکل اگر چه با بها باشد — پیر عاقل کم از بها باشد

پیر باید که راه دین بود — تا بر عقل پیر کزین بود

هست پیر از ولایت دین است — این که گویند پیر پیر این است

شیر مرد و زکمل و قوت زبر — زار و زار نالد از ضعیفی زیر

چون بدست زمین زمین باشی — و نگردی بس مسن باشی

زیر چرخ است رسم پیر و جوان — زیر چرخ آن نباشد و آن

ای برادر نصیحتم بشنو — بخدا و که خدا بگرو

جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

چون براهیم پیر ملت بود — تخم شد از صدق و تاج خلت بود

او برفت از میان و کم با تربت — ملت [illegible] ز بر جا نیست

مرد باید که باشد از دل و دین — آنکه از او است تا بیوم الدین

همچو آدم جوان کهن روان — نه چو ابلیس پیر خشم جوان

از برای دماغ و حجره دل — گرگی دم زند همه عاقل

در سپر آید همی بیدادم — زین بلا و عنا و رنج و ندم
این جهان را جوارست کردم — گرد از همت خود بر آوردم
زین جهانم ز خود ملال آمد — زندگانی مرا وبال آمد

در پند و نصیحت پسر

لب جو گشت دیر فرزانه — سایه بیرون گریخت از خانه
زانچنین پیر در جوانی خویش — خورده ام بر ز زندگانی خویش
من که با تو دمی بگفتم غم — همه عمرند هم آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار عمر عمر نبود
عمر با دوستی که او یکتاست — یکدمش با هزار ساله بهاست
دل ز پند تو خوش بود چو کلاب — چه عجب گر نمک خوش است کباب
جان ز زردی تو در ارم باشد — دل ز تابنده تو خرم باشد
چون تو در هر کز حقیقت و صدق — نیست یک پادشاه بمقصد صدق
از تو بیهوش خفت هوش آمد — گر هیولا برهنه پوش آمد
از تو باید کلید قفل وفا — ز صندوق صدق و دوست صفا
مردم از نیک نیکو گردد — باز چون بد بود چنو گردد

در عذر نشاط

چون خرد بر جست بهان آرم — چون قلم ز خطت بجان گیرم
آینه روشنی بدست نزد — کش در آن روی دم یا رزم زد
پیش تو چون پستان کمر بندم — خون همی ریزم و همی خندم
همچو چنگ از در هوا زنم — رسن اندر گلو نوا تو زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت — رسن اندر گلو انا الحق گفت

کانکه از بیم نفس کر بزد | عشق با خون دل درامیزد
جز خواجه کس از نوای آتش | وصل حق بود حجله سختش
پشت داری باش ذخیره مجد | بر سر دار دست و پای بند
زانکه در کلمن رموز ازل | خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق جو در خواجه را پدید آمد | پره هر قفل را کلید آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن عباس آن بدانش فرد | کعب احبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این دو خصال | بوده بودی حیات دنبال
کردمی اختیار خود در مرگ | این حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این سه خصلت را | می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای امیر | این سه خصلت بگوی و باز نگر
گفت اول یکی که که گاهی | در سبیل خدای سر راهی
میدویم و جهاد میجوییم | در ره غزو شادمی پوییم
دوم آنست کز پی طاعت | هر شبی بر هم هر ساعت
که بدرگه خدای میخوانیم | بخدا [illegible] امیدانیم
سیم آن کس جماعت مشتاق | که حلیت [illegible] ی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همه [illegible] گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی کر تفته کش از آب | آب [illegible] خورد بس [illegible]

در ذکر عشق و رد غفلت گوید

چون نمودم برین سخن رها | سخن آغاز کردم از نسیان
خفتن مرزه کار عشق بود | خنده برق را چه عشق بود

بیخ عمرت زمانه برکنده — چون همه اهلیان تو خسپ

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد

اگر الحد حفره کنده بود — مرد را خود چه جای خنده بود

سال چون مرحله است و مه فرسنگ — روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد ز راه — از ره رفته زود گشت آگاه

باز پس چون نیاید انچه گذشت — درج اعمار تو زمان بنوشت

در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل امل

بکن ای دوست در سرای عمل — عقل را خسپ در غرور امل

نه چو مردی نماند بود نگار — پس تو انگار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو برکند — پس تو بر مه مخند و بر خود خند

در رخ ماه تو کسی خندد — کار از سود و مزد بر بندد

پس تو بارکی چرا اگر بی خون — گشت از جان گشت قالم فزون

راعیان خفته زاهدان نالان — خون بنالش سزاتر از پالان

عاقلان را چو روز معلوم است — کو شب و روز غافلان شوم است

با تو صد درج در ناسفته — خانه پردزد و تو خوش خفته

عمر چندانکه عمر ... بیش — امل افزون ز عمر ده کرکس

کی کند جلوه عرش ... — قدس لاهوت بر درگاهی

که بود غافل از قضای ... — کوته اندیشه دراز امل

نخ بنداز قضا و سود بران — تب لرزه بسینه کنش گران

خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان نخری — خشمت آید که گوییت که خری

تا قناعت کش ار کشی غم و رنج ورنه بگذر ز عشق گنج الغنج

حکایت حضرت نوح علیه السلام

نوح را چون عمر ده صد بود حرص و امید آن بدان آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه در فدا الکف بحجره کرد نگاه
گفت آوه که بر من این ده صد بود بر من دو روزکی ده به
عاقبت هم برفت و پیش نماند آیت عزل این جهان بر خواند

تمثیل در نقص جهان و قصه لقمان گرد

داشت لقمان یکی کریچی تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ
شب درو در برنج و تاب بدی روز در پیش آفتاب بدی
بوالفضولی سوال کرد از وی چیست این خانه شش بدست بدی
با دم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من گذری بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان دل من اینما تکونوا خوان
رده به و روده چون زنم شانه بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه افروزم پوستینها پیش گرگ چون دوزم
خلق را زین جهان پر شر و شور نیست جایی به از میانه گور
هلک المشغلون بخواند و بس خا[illegible] جفت ساز[illegible] هوس
حکیم جفت و زاده و بنیاد [illegible] من [illegible] محزون باد
خانه گر راه رنج و حیله بود همچو زندان و کرم پیله بود
که جو قز بود در دلش پنهان گشت هم قز تن ورا زندان

خانه اینجا که بهر قوت کنند — مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند — هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت — که درین خاک توده خانه نداشت

چکند روح پاک خانهٔ ریح — فلک تخت بام مسیح

خود جان چون ز جو خالیست — علم جو زاد از آن عالیست

خاک و آب و هوا و آتش عهد — که نگهدار دار تو سازی جهد

مرگ را چون شکرف و چالاکست — سوی ناپاک و پاک ره پاکست

تو ز مردی و مرگ کم زورست — شیر اد شیر و گور تو گورست

زانکه انجات یکدو محل است — ز ثبت آن بمدت اجل است

با اجل باز بسته اند این کار — بی اجل نیست کار را مقدار

خویش عبرت چو نیست در شومی — این دو فراش زنگی و رومی

این نیاموختت ادب زایوان — ادب آموز زین پس از ملوان

ادب آموزدت زمان لیس این — چون نیاموختی ز خلق مبین

کی کنف باشد از بلای تو بیت — گر کفن بافتت روز و شبت

چندت اندوه پیرهن باشد — بو که این پیرهن کفن باشد

تو بهرزری شده به تیرانت — کاز آنجا بگوشت گفت

با تو این طمطراق و لاف [illegible] — تا دم آخرست همدم و بس

نعدلرالآن [illegible] بود — سنگ و بد مونس و توفیت بود

سنگ تو روضه شود ز نعیم — بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص دید مسان سعیر — گرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثر چون کدزی — هیزمی از سعیر چون کدری

خویشتن را وداع کن ز هستی ... عقد با حور بیگمان بستی

بر گناهان همی کنی اصرار ... خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را کو بسازد و دلا خصم ... در و دیوار و خاک و گلا خصم

همه فعل تو از تو کرده سوال ... یافته گوشمال و خورده دوال

ناقد فعل تو علیم و بصیر ... تو ز احوال خویش گشته ضریر

ای فکنده بجهل و سیرت زشت ... روبه اندر رز و طمع در کشت

آرزوی ضیاع و اسباب ... روز آبت ببرده شب خواب

آرزو را بزیر پای درآر ... هوس و آز را بره بگذار

آنچه جد چون همی لعب شمری ... وآنچه حق چون همی کذب شمری

لعب و بازی برای کودک راست ... مرد را لاعبی نشاید راست

گر بیابی تو از اجل تاخیر ... زین ترا مسکنت فقر سعیر

بسته با عقده تمنی عقد ... توبه با نسیه و گنه ها نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف ... جرم حالی و توبه در تسویف

وه که چون آمدی برون ز نهفت ... چند وا حسرتا بباید گفت

حکایت مرد یخ فروش

مفلسی هست در سراغ ور ... رهبت چون یخ فروش نشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش ... کس خریدار نی و او درویش

زانکه عمر گذشته باقی داشت ... آفتاب [illegible] بگداشت

این همی گفت و زاری نالید ... کی بسی ماند و کس نخرید

قسمت روزگار را سانی ... بر روزگار اگر دانی

چیست عقل اول این جهان دیدن ... پس بحسرت برین جهان دیدن

برک دنیا عزد به پسندد — مرک بر برک این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خوردی — آن ز غفلت شناس نز مردی
تو نه‌ای با اجل دلیر هنوز — کور کورست و شیر شیر هنوز
جز در نیکی نشد ز مرک هلاک — مرد نیک را ز مرک چه باک
مرک بادر سرای هیچ هیچ — پیش تا سایه افکند به بسیج
مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرک همسایه واعظ تو بس است
زادکان چون رحم بپردازند — سفر مرک آنجا بسازند
سوی مرکست خلق را آهنک — دم زدن کام و روز و شب فرسنک
جان پدران چه بیوا به جد برک — همه در کشتی اند و ساحل مرک
هستی حق زوال نپذیرد — آنکه مرک آفرید کی میرد

تمثیل در احوال کذشتکان جهان بیوفا

از ثری تا باوج چرخ اثیر — همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیثست میر هم میرد — زانکه جسمست و مرک بپذیرد
پیش آنکس که قدر دین داند — سرکذشت اهل اجل خواند
حکمی سرکذشت [illegible] — سرکذشت از اجل شنو بار
تا بکوید چکونه [illegible] جاه — تا بکوید چکونه سوزم شاه
تا بکوید که کردنا [illegible] — چون شکستم بپروری کردن
چه شیخ [illegible] — چه شیخ و شاه جهان فخند من
تا بکوید چه تاختم بر تخت — تا بکوید چه باختم با بخت
بخت آن از چه سان نکون کردم — تخت این از چه پر ز خون کردم
خسروان را چکونه کشتم پست — قیصران را چکونه کردم پست

تا بگوید ز انبیا و رسل
تا بگوید که شیث و آدم را
تا بگوید ز کشتن هابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و ملک
تا بگوید ز حال ابراهیم
حال اسحق و حال اسمعیل
تا بگوید ز موسی و هارون
تا بگوید ز زکریا داود
تا بگوید ز ملکت پرسش
انس و جن مر ورا شده مطواع
تا بگوید ز لشکر کفار
تا بگوید ز عصمت یحیی
تا بگوید ز سید سادات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در نار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گور خانه ورا
عمر عاص و یزید بد اختر
کین آبا بتو جسته ز حسین
زان ملوک عجم که در تاریخ

چون گرفتم بهر بر سر پل
چون رسیدم ز خصمشان دم را
کو ستم کرد تا بنیش قابیل
مردن زار و رفتن هر یک
جور نمرود و آن عذاب الیم
هاجر و ساره آل اسرائیل
آل عمران و حوت با ذو النون
ناله و آب چشم و طول سجود
سایه از پر مرغ گرد سرش
باد چون مرکبی مطیع و مطاع
زکریا برین ازمنشار ه
تا بگوید ز نالهٔ علی
که زما بر روان او صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
شده راضی بقتل میر حسین
ر[illegible] با مرتبت بنزد رسول
[illegible] روان ور انظاره شده
گر [illegible]
بر سر آب از فلک سپر
خواسته کینهای بدر و حنین
بجز آن راست موعظ و توبیخ

زان سخنهای ملک کیخسرو / رستم زال نیرم و جم کو
آل گشتاسب نامور لهراسب / زان همه علم و حکمت جاماسب
سرگذشت سیاوش مظلوم / پدر بحفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر / حال او و اسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعه سهراب / که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا / که چه کرد از خروج با آنها
زان ملوک طوایف عظما / که چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دبیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل بآسانی
زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از تخت بد بهمه ناچیز
زان بنی آدم ار صغار و کبار / که برآورده شد ز جمله دمار
تا بگوید ز بهر آتش و تاب / آب فرعون چون ببرد ز آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد / که ز بادش چگونه کرد نژاد
تا بگوید ز زمم [illegible] ماهان / بر سر رهبران و کراهان
زان درآوردن [illegible] ازدر / زان برون کردن فضول از سر
زان ببردن عروس بلور [illegible] / تا کمان از کنار بر تا شوی
زان بجان [illegible] / بچه را از کنار ما در خوش
زان رسیدن بمنزل و بسفر / خلق برنای تازه بیش بدر
زان ربودن فکندن اندر نار / هر زد را از دکان از بازار
زان جمال سران سر کردن / زان کلاه کیان کمر کردن

زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت / پای بسته کشان دو صد بدبخت
زان برآوردن بلاک دمار / از نژاد امیه خونخوار
تا چو بشنیدی از غرور مهی / دل برین عمر بیوفا ننهی
این همه قصها ازو بشنو / تا ز معنی کنی بد و بگرو
زین قفاهای نرم شیر شکار / گردن اندر مدزد مسخره وار
تو ز روی هوا و بوالهوسی / ور بی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور کشتی جفت / بیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیث شاه کی میرد / کی اجل حلق پادشا گیرد
کی بود خاصه از درون حصار / با امیر اجل اجل را کار
آن توام خوشتری که پیش اجل / از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیماد همنفس با مرگ / کشته ریزان ز شاخ عمر تو برگ
او کشنده ز صفت عقوس جان / تو همی گو که صفت که بماند
کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بردت تو بازی
در میان ار هزار کس باشد / مرگ یکسام چو خاک بر پا شد
زین ترش بود بنت زندان درس / مرگ [illegible] کند کی شود دندان
مرد تو که ز تو به بیش تو مرد / [illegible] میری ترا که یارد برد
مرد کاز ز انکل سیر دی تو / تو [illegible] خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد / کر امیری امیر کی میرد

در صفت مرگ گوید

روز تا روز مرگ سانیده / هم تو سالی دهم بسانیده

کر ترا مرکی از حواس برید — مرک هم مرک خود بخواهد دید
تا دهن از چنین چیزها ساید — هم ستوده شود چو وقت آید
مرک اکر ریخت خون ماده و نر — هم بریزید خونش در محشر
ای بسا زاهد بسیار زده — وانکه بد بوده با جهان کرده
عمرت از آتش آسمان سوده — تو دمی زد بجان نیاسوده
بس بود زین سپس کیف کفنت — کر همی رنج یافت پیرهنت

در بقا و فنای جسم و جان کوید

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم و زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از چار عنصر و طبع دارد — این و آن ساز خویش خواهد برد
جانت حق داد جاودان ماند — وانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دولت نهاده او — باز کی کیرد آنکه داده اوست
کانکه او خود سرشت خاک کند — وانکه او خود نکاشت پاک کند
لعل را آفتاب پرورد است — از همه آفتش جدا کرد است
شحنهٔ اوست [illegible] بلند — ز سایند بد و نهیب و کزند
چون همی ز اختران پدید آید — خم نکیرد ز کوهران یاد و رنک
باز دری که ز آب زاد [illegible] — لاجرم خاک شد ز خاک چو جا
[illegible] جان [illegible] — هر که برتر کریم تر در جود
این همه سیاتی که در بدنست — نقش نه پیر و چار نیز زنست
نه و چارست مر ترا مایه — رنش باید کذشت زین پایه
کر بغفلت زیی درین معدن — جان کیست ماند بی مسکن

بروی از سرای بی معنی
گوش بر گوشوار لالای

از پی پنج روزه بدمردی
گنج عقبی بهیچ آوردی

باری از زین نگارخانه کنی
مرغ دنیی بدام دنیی گیر

خرج کردی برای تن جان را
در سر نان بدادی ایمان را

مکن از مال راه شناسی ارج
زر مکن بهر گوران خرج

بنو دسوی بزمی در زمی
شهر بغداد و نقد خوارزمی

جعفری را نجوست انجا برخ
بازدار از پی تجارت کرخ

اینکه اقلیم هم و امیدست
خود یکی روزه راه خورشیدست

اینکه از ذره ربع مسکونست
قطره از هزار جیحونست

شیخ نادیده عالم معنی
معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی
نام اقا جها شنیدستی

زرزی دانه عنب دیدی
دره بو العجب بشب دیدی

بازی روز و شب بابنازی
هست بیش تو همچو شب بازی

شیر کرما به دیده دلهاش
باش تا شیر بیشه بینی باش

تو که تن را چو جان نگهداری
کاه از [illegible] را بیازاری

هندو مرتا بهی و سهی
با دل [illegible] حرص و دست تهی

بر که خندند سالکان اسیر
کز [illegible] با کره مانند جوز و پنیر

کوز هر خس حرص را کدا
وین [illegible] بر [illegible] بسیار

کو اگر با تو دم زند هست
کند از جور چرخ در هست

در ذم دنیا و غرور اهل او

در جهانی چه بایدت بودن
که به یکان تو آتش بودن

حبت دنیی سرای آفت و شر | چون کلیدان زاولی بد دُر
مت جون گزنده مار دو لیت دیر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
طفل جون زهر مار کم داند | نقش او را همی ستی خواند
در غرورش توانگر و درویش | شاد دل جون خیال کنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری | مکش از بهر او جنین خواری
تو بامید فخر و روز بهی | از همه نیکان دهر کهی
نت با وی وفا و معشی یار | دیده و آزموده بسیار
جهل کس را بیمبری ندهد | آز کس را توانگری ندهد
آز جون آتش است و تن جو حطب | ز آتش و نی موافقت مطلب
آز بسیار خوار و مستحل است | پادشا صورت و گدای دل است
خون سر ابیات آز تشنه در ب | همجو سلیت آز رخ به نشیب
خوردنش را جو کرد تشنه بسیح | جون بد و در رسد نیابد هیچ
مت جون معده معاویه آز | کر بجا کی از تو دست دارد باز
آتشی را که دیو جنباند | ایزد ش جز بجا کنشاند
حرص را هیچ جا نه قهر آل | زان از و عاقلی نتاخت خده
تنش رنگین و هیچ نان نه دروه | خوانش زرین و هیچ نان نه دروه
حرص نفسی است هیچ اندر زیر | نکند هیچ هیچکس را سیر
هر گرا دیو حرص همان بود | تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
از بباد جون در و هیچ | کد خدا است خانه بر هیچی
هر کرا و از رات بیچ شد | بر گذشت از ثلاث و رابع شد
حرص بگذار و از دست بدار | حرص و آز است مایه تیمار

گر کسی حرص را امام کند
خواب و خور جملگی حرام کند

بنوری سیر گردد آب همه
نان نداده بپرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه
دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش
یک شکم نان سیر از خوانش

ای دو درد و رخ از درون
صورتش سوی عقل بهوشت و از

زین دو کرد رفت نه بر هنری
در بقا از درو نشان خبری

در صفت دنیا و اصل آن

چیست دنیا و خلق و استظهار
خاکدان پر از سگ و مردار

بهر یک خامش این همه فریاد
بهر یک توده خاک این همه داد

مست بهر زمانه بر کینه
زهر دار و دهان بلورینه

از پی گندمی درین عالم
چند باشی برهنه چون آدم

در جهان بنگر از پی رانش
جملگی رنگ و بوی غمازیش

این جهان زالجنان بود آرنیست
لیکن آن زن ابنت قرار درست

چون نکو بنگری داشش آن شرف
آخرش درج درد و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر
نقش دیوار پر درخت و سپر

نه درختیش میوه آرند
نه سپهرک باز دارند

راز دل هر دو بر تو بنموده
تو بغفلت زهر دو نشنوده

مانده اندر زغر و راوشب روز
همچو آدینه کودکان در کور

صفت عمر و مرگ و دولت و زینت
زیر دور زمانه دانی چیست

شاهد البه و رقیب بهش
نی شرین و میزبان ترش

میزبان بی حفاظ و بی آزرم
خوردنی جمله سیر و آتش گرم

بس مریزارت چرب باید و نمک   آب در دیگ و روغن اندر رنگ
راه این کلبه نفس عالیست   عقل کل را ز خانه راز بست
بختی بختش ار چه بار گست   پس درو بینش حسرت و کبست
تیغ عقل کرد تا برهی   از بلا تا درشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور   ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیی و مهر او بگسل   زانکه بر جان ستمت بر دل
دنیی ار چه در عیبت حالیست   اصلش فخر و کبر و محتالیست
خودت خر و گزیده کنند   بار آزارت کدای دیده کنند
زار ماندست مرد زنی دنیی   کند حبت را کری دنیی
گر بچشم تو هست دختر خال   هست مکروه و زشت و باطل و زال
نده از بهر لاف احمق وار   رحمت دین ز جفت دینار
دل شده برگ را نوا نو نشست   بی نیاز از خدا و دین دور بست
قدر حرصی که بیم بنشاند   فرج اسپر همی نکو داند
خودت را ز ان و دست بدار   برخود شرع مصطفی بگار
سیم را ور دل اگر راه بده   بلکه نامه سیاه ده
ان نی دینـ ساجگان و بدان   مرکبت را براق و تیز بران
صدمت شوق و در سرای اقب   کند با رانطف رفاق
آنکه با سیم ال و مل باشد   رفت و ناکس ز بیم ذل باشد
تا تو خود را نهی چو ترک محل   مند دیت سر گرفت ریز بعل
علف عیش خود نکرد بکیف   کرگ را کشته همچو میش علف
زاصل خود میل ال تلک نکنی   الفی قدر حو دال تا نکنی

تو علف گشته تو فتار ارد | باز داده ز دست گوهر گرد

تو طلبکار قوت و خصم تو باز | جنگ کرده بجنج تو در اعز

حکایت زن عاقل و مرد غافل

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت ای عم

گر برای تنست بادی شاد | ور برای دلست پیشت باد

از پی نان مریز آب از رو | تو چه بینی به بوعیاش مجو

آب روی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود

زهد عیسی و حرص قارون هن | گفته در شان آن دو در خواق

نخسفنا ز سر نشیبی آرن | ورفعنا بزد بان نیاز

عقل بیزار گشته از زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم

آدمی آدمی ز دینی دان | راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد خرسند میرکوی بود | گر طمع رنگ آبروی بود

در یکی خراج خاطر و دم | زین دو معنی بعیسی و مریم

آن زر رهد آسمان گرفته بناز | وین شده خاک خورده از نیاز

قصه یوسف ار نه ای تو | چون ز قرآن همی بخوانی نو

چون ز زن بود آفت المش | راند زان بنام او قلمش

مرد دنیی گرا متی نبود | قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا ختم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو نازارد

گر بجای مبارکت باد آن | ورنه این کن دحبال ستان

ورنه زر حرص کند می گرد | گرد خود همچو آسیا می گرد

حرص را نه از قناعت بند | وانکه از دور باد کری تو خند

حکایت

گفت ای گفته‌ام ای نادان / وین هر دو نان مده ز بهر دو نان

ابلهانم جواب داد از ضعف / کز پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین طریق خوشم / این گلیم به که بار خلق کشم

زانکه سوی کدیه بر در آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زین ریش

ای بسا ریش کاندرین خانه‌ست / که خداوندان بقصر انست

مرد را هم جان ز زخم تبر / زخم اندوه بتر که زخم تبر

هر جوانا که شد تحکک دراز / بهترین عدتست عمر دراز

انده فرح محنت الفطامست / شهوتی را تبع دو صد بلواست

مرد باید که گرد خود نوید / مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی / از حبس خانه سوی هامون آی

من غلام کزین مردانم / باد دائم فدایشان جانم

فی التصوف ذکر التصوف الزم علی الحقیقة لا فیه نجات الخلق

عامه دل در هوای جهان بستند / زانکه از دست جهل سرمستند

خاص در عالم معانی‌اند / همچو سیماب روی آینه‌اند

همه دست نهاد کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند

گرد کرد نهاد خود تنند / شیر صید وقت خویش خود شکنند

قدشان پیش امر بالیده / کتفشان زیر کفش مالیده

از پی ملک دین نه از پی ملک / روی زردان دل سفید چو کلک

بر نیازان نه بی‌نیاز انند / راست بازان پاکباز انند

جامه‌شان از بی ریا صفت پوست / همچو طبع لئیم خواری دوست

سرشان از برای دار بلند / نزد بانان پایه حصار بلند

همه با عندلیب دل خوشنند / همه سیمرغ خانهٔ خویشند

همه را در جهان روح نه جسم / درگرفته چو کوه کاف اسم

اسم خوانده به نقل آمده باز / همه خاموش و صید جوی چو باز

زهره از بهر قوت حالت / کرده پر زهر و گفته‌ها زالت

زهر قند از میان جان دانند / شکر شکر بر زبان دارند

گرد کوی ملامتی روبند / حلقهٔ جان دولتی کوبند

از پی صفت آسمان جلال / همه شب روبان طیف جبال

عاشق مرگ هر یک از پی کر / خویشتن را کشیده زینسان کر

فی صفة اهل التصوف

هر گدایی که هست از کم و کم / پادشاهیست با خمول و علم

همه دردی کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی نه صوت و نه حرف

همه خوابی که باشی ای اوباش / رو بنزدیک خویش هیچ مباش

زانکه دلدان ز دل سرکن / گرنهٔ دل [illegible] بعالم عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه

این زمان طوطیان شکرخوارند / لیکن الکن بوقت گفتارند

گر همی یوسفیت باید و جاه / رنجها کش بکش ریاضت چاه

چون سلیمان تو حسن را شایی / گر چو یوسف بحسن زیبایی

شادمان باش و چهره را افروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برو نه ز خویش هستی خویش / عز خود دان همیشه پستی خویش

گر توی سال ده بر بن منهاج | برنهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک براه درآی | تا ببینی هزار شاه گدای
چون سر عشق آن جهان دارند | همچو شمع سر ز جان دارند
زانکه شان تا امید بود و بیم | جان شان تن خورد چو شمع مقیم
پیش آمدش چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته
سگ درد بوستین درویشان | ورنه جز جنت بتیغ ایشان
باش تا روز حشر بر خیزند | همه در دامن دل آویزند
تا ببینی تو خاصه در بر | پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از عبادتشان | حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امیدشان با او | قبله شان او و انس شان با او

در طلب کردن از در دلها

در دل کوب تا رسی بخدای | چند گردی بگرد بام و سرای
از در کار اگر درآیی تو | وانکه بر بام دین برای تو
دل کند سوی آسمان پرواز | بام دل را به نردبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دلست | پایهٔ عرش زیر او خجلست

در بیان حال دل

آن نباشد دلی که چون سر آب | رو دار بهر آب روی بر آب
سهل آنست کو ز خود بجهد | پای بر آبروی خویش نهد
ورنه او آز را هوا دارد | دل او شی کله قبا دارد
گرچه خود را ز آب نسپارد | مرحبا را هوا نگه دارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هرچه جز دین حجاب دین باشد



در ره دین هست حجاب تو است … هستی تو ربت نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر … تا شوی بر نهاد هستی میر

بخودی ملک لایزالی دان … ملکت بی‌نیه نیست حالی دان

دل ز مقصود خویشتن برگیر … حکم را باش و کارت از سر گیر

نشوی بر نهاد خود سالار … بنماز و بروزه بسیار

زانکه هرچند کرد برلادی … زین دو هر لحظه خواجه ترکردی

گر همی لکهنت کند ز به … سیر خوردن ترا ز لکهن به

صفت دوستان هرجای … چیست جز تیرگی در عنای

دوستان را رسید که در ره ناز … تیره رای کنند بر غماز

در بیان حال صوفی گوید

تازه اندر بهار حق صوفیست … سرو بر جویبار حق صوفیست

صورت سرو چیست زی عالم … صوفیانی که کاسه بردارند

راست قد تازه روی خوش عالم … چشم تحقیق را همه کارند

مرد صوفی بی تصلفی بنود … خود تصوف بی تکلفی بنود

همه بی بار نامه و دلشاد … همه کوتاه جامه و آزاد

صوفیانی که اهل اسرارند … در دل آر رو در سر دارند

حکایت

بری داشت شیخ ناهموار … گنج پرداز و رنج ناپردار

هر روز زی ز روی نصح و نیاز … گشت راضی بصلح نان و پیاز

بر پسر جمع از سر آزار … گفت پور از سر کنود بر آر

رو چو زر باید سیمی کن … در سر ست آرزو و فتنی کن

وزر و سر همی نخواهی را ‌‌ ‌ مال و جان پدر بجمله ترست
گر تو خاک جای او جای ده ‌ ‌ بر که این صوفی خدای ده
او هدایت کند تو جهد بکن ‌ ‌ کار کن کار بر مدار سخن
جان ندید از جهان بر در وی ‌ ‌ با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و ردی خوب ‌ ‌ یوسفی که فروختند یعقوب
صوفی و عشق و بر حدیث بسوز ‌ ‌ سلب ایجاز و لا یجوز و یجوز
زد ابی نصیبی جو از نار ‌ ‌ زانکه رشوت دست رشوت خوار
تو بصفو صفات صوفی باش ‌ ‌ خواه بصری و خواه کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم ‌ ‌ ورک با دلق سوک مرد و بهم
پیش مردن بمیر تا برهی ‌ ‌ از بلاها و درشتی و تبهی
عمر گر پیشه است بگذرست ‌ ‌ مال و جاهت هیزم سقرت
گرچه سنت چنین سقر در پیش ‌ ‌ هیزم او مبروز و مندیش
هیزم این سقر ز جاه بود ‌ ‌ وانچه داری نه جاه چاه بود
گر چه هستی کنون ز غفلت خوش ‌ ‌ سر کنون در نهفته دران آتش
سوی اصل از سرای خفت داغ ‌ ‌ با لباس کبود رو چو چراغ
چون نداری منی اندر پیش ‌ ‌ زاحتساب خود بجو منش
مفلسی مایه ساز تا برهی ‌ ‌ ورنه دارد تراز مانه رهی
عاشقان آن زمان که رای آرند ‌ ‌ هر دو عالم بزیر پای آرند
ملکوت انچنین که اسی را ‌ ‌ جان دهد از پی رضای را
هر که برتر ز جان مکان دارد ‌ ‌ خانه بر فرق آسمان دارد

همجنس باش در نقاب کنشت / تا نریزد سرشت آب بهشت

خویشتن را فدای یاران کن / کشت بیکاره وز باران کن

خود عبا پوش و خز بیاران ده / جو تو خور گندمین بدیشان ده

صفت صف صوفیان اینست / راه دین این و این ره دین است

بنیوش این حدیث بی رنجی / دل منه بر فروغ هر برجی

هر که از جاده خویش در ماند / چوب ردش ز صدر حق راند

در طلب بهشت لالوی

مرغ و حور ابهشت ابدانست / حکمت و دین بهشت یزدانست

بتو ده جز جمال یزدان توست / عاشقانرا الجنت ملکوت

آنکه در بند حور و غلانست / نیست خواجه بل از غلامانست

تو چه دانی که می نگیرد قوت / در جنس دل کجا رسد ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت ترا ببهشت / تات حور و قصور باید و کشت

همچو ربط ز فسق و سیرت زشت / چشمشان هست بهر خشت بهشت

ای بدل کرده دین بنان دربی / چند ازین نان و چند ازین خوردبی

عمری آخر بدست کن روزی / کر درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا که کوزه بفروشی / عیب آن بر خزف می پوشی

چون رسی در سرای چوبی / عیب گوید من اینکم چونی

تو همی پوشی بهر عامه خلق / عیب خود بهر بار نامه خلق

بس بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقل این فرمود

این همه طمطراق بیهوده است / عقل جز راستی نفرموده است

گرچه بر خود بپوشی از پی شرع / از درون شرم دار شرم از شرع

آنکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

آن خرانی که بار گل کشند / شربت صرف کار گل کشند

همه را بینی اندرین بنیاد / زآتش دل دماغ بر باد

ستم دوست را چو از در داشت / دوست دارم که دوست دارد داشت

خشم را از درون محمد وار / جز برای شکار شرع مدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا / بخل را تیره کن از صفای رضا

چون بزن در رهٔ سپهدار ای / کم ز سگبانی ای مکن باری

گر نپرد سگ ستم در تو / از سگی کم بوی بمحشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

خشم را دل مده بجان و بیار / سگ دیوانه بر در هشیار

کمتر از سگ مباش و حق نشناس / که به یک لقمه از تو دارد پاس

بر عاقل که زینت عقل و بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر

بود چون بصیر مرد ضریر / نیست حاجت وا بدین تقریر

زانکه نفس ارچه گوهرست شریف / کار او باطلست و رای نحیف

دل بدو داده ام که حق پرورد / باز گرد و ببوی حق پر درد

گل بنزد تو زان فراز آمد / که گلو را بگل نیاز آمد

آز را از درون خود بستوه / خاک بر سر بماند و باد بدست

در ذم افعال زشت که از خوی بهیمی ذکر المثالب والمستوعی للمعقول والمستلعی

آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم

صورت آز کافت بصرست — کبی سگست دم او کبرست
صورت بخل آنکه زر دارست — کون با مار و تهز تا مارست
ظلم را چون مکان دیوانگار — بخش و آبریز و آتش خوار
خشم در زیر خانهٔ نقاش — سگ لاشه است و دیواش پاش
صورت آرزو چو طاوس است — بال سعود و پای منحوس است
هست نقش حسد سوی اسرار — گرگ یوسف در ذلشته خوار
هست شکل ریا چو شعلهٔ شمع — تبش آورا و باتش از پی جمع
هست در چشم کبر نقش حشم — شکل کناس و آنکه و اکم
نقش اعجاب هست در سینه — قبهٔ شش جهت در آئینه
همه در نقش ناسپاس تواند — همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند — باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیا زا گرفته در بر — تا کی از آن شان بر در
گر بمیری نکشته ایش زا — کم کنی نام و ننگ ان زا
در جهان همچو روح پاینده — با تو مانند حلکی زنده
پیش باید که در خرد برسی — پس بدان نم خطه اید برسی
کاندران خطه زاهل نفس و نفس — مرگ میرد و گر نمیرد کس
میران زند که بعد رسعیر — هم در اینجاش واگذار و بمیر

در ذم قبایح گوید

زین آنجا که مبر تن خویش — آنچو آن مده به دشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن — چه دهی تیغ خویش با دشمن
که چو آن خشم اجل فراز کند — در آن جشم عقل باز کند

تا ببینی نهان عالم را / تا ببینی جهان آدم را

تا ببینی یکی بچشم عیان / چیز ها را چنانکه هست چنان

تو هنوز از جهان چه دیدستی / زین جهان نام آن شنیدستی

غافلی از جهان و از کارش / نا زموده بعقل کردارش

تو چو دام و دد آخرت چو عروس / سوی عقبی نگه مکن بعبوس

ترسم این غفلت از همه مقصود / باز دارد ترا که موعود

پیش سلطان بپاسبان منگر / نظر پادشه ترا بهتر

حکایت زنی فی شان اصحاب الغفله

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت لختی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم / گر که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف / آن نه آید که دست مرد عفیف

بحکم از خالقت بباید شرم / که بیکسو فکنده آزرم

خالقی تو تو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر

این نه جای تمتع نظر است / جای ترس است و موضع خطر است

گرد کار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا باری

شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ شرم مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ازو هراسنده است

روز بازی تن ار تو خواهی بار شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکاف کین از آز سگی اندر جگر که این با ست

اژدهای گرفته اندر بر چیست این جاه و ملک و عز و ظفر

از برون پاک و اندرون ناپاک چیست این مست صوفی چالاک

گربه بیرون سگ اندرون جوال چیست این کار کرد کت ظلال

بانگ و گربه کرده انباز چیست این لشکری و آن غماز

داده در دست دزد شمع و چراغ چیست این شمع شرع و نور دماغ

در خرابی نشسته کین چین است رسم کبری گرفته کین دین است

چون بر افکند بر آب سپر می نداری لبان مست خبر

زورق بر نقاب در جیحون کیست این دخمه زاده قارون

جامه هفت رنگ چون طاوس کیست این مرد لقمه و سالوس

نوره بر داشته چو کبک از کوه کیست این مست عارف شکوه

بلکه بام خانه کرده خراب کیست این مدعی بی خور و خواب

پای در خود زده چو مردم مست چیست این دست موزه د گست

خویشتن را لقب نهاده مسیح وز درونش صد هزار استه حریح

بر خود افسوس کرده چون دجال کرده با نکام خرقه که حال

این همه خشم و جنگ و ظلم و غرور دد و دیوند در نقاب غرور

برای بقا ازین کشتی مار گزدم مهر مهین زشتی

هر که در پیش خلق ملک خود دل از او برد و جان از او ببرد

سر و پای ار زبیم برگردد زود چون لاله سرخ برگردد

مرد مردانه کم ضرر باشد دود تیره زچوب تر باشد

داد دیگر را از دست دزد دون جست این تعظیم و جاه و دولت

مرد بد دل خیانت اندیشد ... راز خود پیش خلق پر شد
مردکی را که چنان عزیز بود ... یک زبان فصیح تیز بود
و انکه از لاشه زور کم دارد ... خفتن شیر هم به شر آرد
شکر داری شکر حوز از نی ... صبر داری صبر حوز از نی

حکایت مخنث نظریه مثل

آن به نشنیده که در رایی ... آن مخنث حکفت باد ای
که همی شد بره کشت ده کره ... مهر نی نی بسوی زاید ده
تا کر میوه پست شاخ شود ... راه زادن بر و فراخ شود
چون مخنث بدید متد ورا ... زو بپرسید و او بکفت ورا
کفت بکذار طرنات خنان ... شو به نی نی سلام من برسان
بس به نی نی بکو که در ره درد ... با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کادن ... بکش اکنون مشقت زادن
سنک اگر جلد بود وی و ... سنک و نامی هذار د اندر زیر
عاقلند از نهاد خود دم دم ... بی نکاری نکر دوی درده
 ... هیچ نه شد داد خود مردم
مرد کو عاشق دوکانه بود ... مرک با وی درون خانه بود
چون شعله خواند رو مهمانش ... بس چه نانش نکش چه دندانش
بر در کارکاه طبع لئیم ... تن بی اسپی که از پی بیم
کرچه زنجیر حلقه نشذرد ... شعله را در زن که حوز د میرد

ای کار ته ... الاش ...

از زنان کز خدای ترد رسول ... حکم من ذی الذی جو کرد نزول

هر کسی آنقدر که دست رسد   پیش مهتر کشید و سر بکشید
کو میر و زر ستور و بنده و مال   هرچه در وسع بود شان آن جلیل
قیس عاصم ضعیف حالی بود   کو نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت   زانچه بشنید نیز هیچ نهفت
کای حسن آیت آمدست امروز   خیر ما را در انتظار مسوز
انچه در خانه حاصل است بیار   تا کنم پیش سید آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه   نیستی تو ز حال بیگانه
گفتش آخر بجوی آنمقدار   هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت زن خانه جست بسیاری   تا برآید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما   دغل و خشک گشته تا بهوا
پیش قیس آورید زن در حال   گفت زن بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد   شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد   ز ابو جهل رفت کز سر جد
گفت بادی منافقی که بیار   تا چه آورده سبک پیش آر
کو سرست این متاع یا زر و سیم   پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت زرد و خجل   بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه سبک بنشست   بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین   گفت کای سید زمان و زمین
مصطفی را ز حال کرد آگاه   یلمزون المطوعین آنگاه
مرد را اندر انتظار مدار   وانچه آورده است خار مدار
ملکوت آمده بنظاره اند   مرد را انتظار چون دارند

زلزله افتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف میجوید
کای سرافراز وای گزیده رسول / این قدر کن ز قیس رو د قبول
کو بنزد من این دغل نعیان / بهتر از زر و گوهر دگران
زود بپذیر زو تو این متاع قلیل / زانکه دستش رسیده نیست بدیل
زان همه چیزهای برگزیده / هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان سخن بر آمد کار / زان منافق بفعل بدکردار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت زان بکمال
تا بدانی که هر که پیش آمد / هم بدانسان که بود پیش آمد

در طاعت و عبادت

ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان
تا پذیرد نماز بار خدای / خشک جنبان تو همیشه گدای
چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
در تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجده شکر صد قیام ارزد
این نمازی که عادتی باشد / خاک باشد ارادتی باشد
اندرین ره نماز روحانی / آن بباید که خشک انبانی
گو بداز روی جهل و نااهلی / چون بگوید طریق تو جهلی
گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت بنود ز بحر در خوشاب / هم تو داری که در نمانی از آب

مردکز آب و خاک دار عار / بهوا برنشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج کردد ترا کلاه ملک / بازگونه شود کلاه فلک

با دعا یارب آر بابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری / یکدو رکعت نماز بگذاری

ظن چنان آیدت که بی نیازی / بجدا ار دمند هیچ جواز

بی تو باشد پاک بر بیشر / گر تو آلوده کشت بپذرد

نانه کز روان در درود / آن سوال از جهان مردرود

فی ذم شارب الخمر

برده جون عیبت و دل دود / باده تلخ عمر شیرینت

کوی پر درد و خانه بر او باش / باسبا زاجه خوش بود خشخاش

طبع خلق و دلق هستی تست / زورق بحر رزی مستی تست

مرد دنیی شراب تا حکند / بط چینی سراب تا حکند

صحبت حاصل سوی شرب شاید ن / آوش شر و آخر آب شدن

کرده تو بخاک کوی کرو / نرخ عمر جو باد خویش دو

ازیی پنج روزه راه گذر / آبروی لقای خویش مبر

شیر مردان که رخ بخاک آرند / ره آورد جان پاک آرند

تو ره آورد جون بخواهی برد / دود دیو و ستور خواهی برد

آز و کبرست و حقد و بخل و حسد / شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده / عاملان نامشان جنین کرده

مردکز هفت این سرای بخفت / نتواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نهفت باشد نهفت ❊ هرکه آن نعمت کرد زین سر نهفت

در مذمت پرخوردن

اولین عقدی در ره آدم ❊ بود نای گلو و طبل شکم

اولین بند هست نای گلو ❊ کندش طبل بطن شش پهلو

طبل و نای هست اصل فتنه و شر ❊ مرده بگذار خوار و رو دگذر

هرکش امروز قبله مطبخ شد ❊ وانکه فرداش جای دوزخ شد

کادمی را درین کهن برزخ ❊ هم ز مطبخ درست در دوزخ

گر همی نام معده خم نکنی ❊ کم طاق تا طریق کم نکنی

هست بسیار خوار را چون گاو ❊ معده چون آسیا گلو چون ناو

کرد دارد ز راه صواب و نحیف ❊ خیره بسیار خوار کرد کثیف

ته فلک را ز و نختی بد و نان ❊ لقمه ده بسیر کم وزن بر خوان

تا ترا روزگار چون کو بد ❊ لقمه در معده چون بر آتش بد

روزگار تو از پی بند اشت ❊ شادی شام بود و اندوه چاشت

زان همی رایگان نیرزی تو ❊ کز پی لقمه در ز حیزی تو

هرکه چون عیسی از شره بجهد ❊ از غم باد و بود خود برهد

همتش زهره فلک ببند ❊ بام خود تحتی فلک بیند

حکایت هم درین معنی

نه بپرسد از خجی حیزی ❊ کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با او خجی که اندوه چاشت ❊ در دلم بغض و مهر کس نگذاشت

شره جانور ز کار آمد ❊ تا نیابد مرا دنار آمد

چون سگ و گربه آب و شرم برد ❊ تا ز حلق آب و نان گرم برد

کم خورش تخم شر دبطنت — هر کجا بطنت فطنت
کم خورش مرد کردنی باشد — مرگ دونان زخوردنی باشد
بهر کم خوردنست دکم آزنی — ذهن تند و نطق اعرابی
این بود زیرک آن نباشد عمر — این نه بیمار و آن نه کوته عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز — پر خوری تخم خواب و آلت تیز
حقش و زاد راهب اندر دیر — وارد ش در صفای خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او — وانکه بسیار خوار باشد او
از هر عاقلی که کم خوارست — بحقیقت بدانکه کم خوارست
مستحب کی شود بعلم عرب — جز بقلب خفیف وبطن رعب
نفخ شده شهوت و دل تو برو — خانه پر دزد و کور مانده درو
خوار اندک فزون کند حکمت — خور بسیار کم کند علمت
هر کرا علم و حلم بود کار — مرورا در جهان برد مدار
کر نافهد خود خردمندان — جابه تن بر بسته دندان
گوشت بر استخوان نیکوست — زنخ [illegible] مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا نشوی بارگ — کم رفتی شکم به حتی مرگ
اصل دانش بود زکم خوردن — مرد پرخوار اصل آز دن
غایت از لقمه کرد راحت — چون دو لقمه خوری بود آفت
خورد بسیار مرد کم دان — بکی ستی برد چون حمدان
کنده کرد دسرا و خانه از دو — معده کون کرد دو بهانه از دو
گر نبایدت چهره چون گل زرد — گرد افراط اکل پیش مگرد

گر ز خوردن شوی ز روح بعید | کشته دوزخی بوی نه شهید
رهروی بسیار خوار بی نوست | کز گلو بستن خوا جلی دوست
کمن از دو دشمع بخز دان | کاسه سر سینه سوخته دان
آب و نان خوشتر ز نفله رست | بیضه آرد کلید کلخن پیش
لقمه تکر کنی ز خوردن بیش | چون دمیدن بود بجای انگشت
باده چون باد در جهان فکند | بیضه تنکار بر دهان فکند
هاضمه چون بدو نیشتر دارد | از زنخ کلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص کون گلوست | تاشان کدخدا و کدبانوست
همچو ماه دو پیکر از تک و پوی | در بدر سر دوان و روی بروی
صحت تن بعودت در پرهیز | از سر امتلا سبک برخیز
خود اینجا کل است از و برگرد | گاکه کل خورد زرد تا شد زرد
باید اینجا ز گل به پرهیزی | تا چو گل سرخ روی برخیزی
نفس حسی بخوردن ارزانست | غذی جان ز خوان بی نانست
نان و جامه سفید این منزل | نفزاید بجز سیاهی دل
دل کند سخت جامه بر مست | خورش خوش ز سر برد بهر مست

در ذم کسانی که بجامه صوف باشند

جامه از بهر عورت و عامست | خاصکان زاهر منکی جامست
ور زنانر است جامه تو برتو | مرد را روز نو وروزی نو
ور زنانر است جامه اندر خور | حیدر رد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان بسند بدست | جامه دیبا افت دیدست
آینه روی را منر باشد | گرچه پشتش پر از گهر باشد

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در جایگاه ویران جوی

چون نباشد ملامت از لحاظ / بس بود جامه بهر حفاظ

مرد را نیز از برهنگی جا بایست / خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است

نیست زن را بجامه خانه پوش / به ز عریانی ای که عورت پوش

عورتانند جاهلان که مو / هر که پوشیده تر ز عورت به

باقی در قبای معنی کوش / پنبه رو باز ده به پنبه فروش

بکند عقل جامه زیبا / نقش دیبا چه داند از دیبا

چه کشی از قبای هوس تن را / گرمی عشق جامه بس تن را

وین بزر کلاه داری تو / زان هوای کلاه داری تو

با کلاه از هوای تن بجهی / سر پدید آید ار کلاه بنهی

تیکیشی رو تو نیست سبکسران / با حذر در نهان ز خرگران

سر خود را پدید کن ز کلاه / توبه اینست از گذشته گناه

چون سر آمد پدید در شبگیر / پای درنه عبادت از سر گیر

چه شدار بر سر تو افسر نیست / خود اندر زنست بر سر نیست

نقش دس آنکه اهل محرابند / در جبین مجردان یابند

آنکه نفس و کلاه و سر دارد / زن و زنبیل و زور و زر دارد

متأهل دو پای خود بربست / سر گردون دو دست او بشکست

از زید و زبیر و آن بدبخت / رخت و بختش باد زیر درخت

همچنین زن جامه باید بود / در خور عقل عامه باید بود

کانکه از عقل عامه دور افتاد / آب عمرش بداد خاک بباد

اندرین منکده حوالبه و مست / پای بازی گرفته بر دست

زاده یاریست و بیچ بلند / با تو همشیره اند و خویشاوند

بیچ آدم تو پر تن و دل و جان / آیت حرمت علیکم خوان

جون جهان مادر و تو فرزندی / گر نه کبر عقده جون بندی

سرد و بنود بهم یکی بگذار / زین سرای عفن دست بدار

هرکه جست از خدای خود دنیی / هرجا لیک بنودش عقبی

وانکه از کردکار عقبی خواست / گر مرور اد هد بجمله رواست

زانکه بسیار خوب کار آزاست / جمله عقبی حلال خوار انزاست

وانکه دعوی دوستیمان کرد / از تن و جان او برارم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار / زنم اورا برآورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا / زانکه الله اغیر منا

تن خود زین لکام دارد مرد / هرچه جز حق حرام دارد مرد

حکایت زنده پوشی

دید وقتی یکی پراکنده / زنده ای جامه ای ژنده

گفتش این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست

جون نخواهیم حرام و ندهیم دین / جامه لابد بنا شدم به ازین

هست پاک و حلال ننکین و / نه حرام و پلید و رنگین روی

جون نمازی و جون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود

هنر این دار داین سرای سپنج / شره با نقدش بود کم بیج

عشق او جون ز حظ باشد / کی ترا از حق آن عطا باشد

خنک آنکس کز و بدارد دست / بنود همچو ما غرور پرست

در ذم بد دلی و بد دل گوید

مثل است این که در عذاب کده / حذر ده به بود ز بیم زده
مرد را از اجل بود تا بیم / مرگ باید دولست همکانش
چون بحکم اجل نگرویدند / دوزخ نقد بد دلان دیدند
اندران صف که زور آرد مرد / مرد را درع دل بباید بود
مرد کو روز رزم بی‌هایست / دامن خیمه بهترین دایست
مرحوا زاکه شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز
هرکه در جنگ بد دل و غمرست / پیر در جوشنش دوم عمرست
درق جز با جان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره گر هست / اجل آمده قوی زره است
غم ما آمده خورد بد دل / زان بجز غم نیایدش حاصل
لقمه با بیم جان زند آهو / زان ندارد نه دنبه نه پهلو

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره بود پشت حیدر فرد / کرد خصمش سوال و گفتا مرد
تا بود روی در زره باشد / چون دهد پشت کشته به باشد
حوض باشد نه مرد چون پولاد / که زره پوش کرد از سر باد
تا تف دل ز کینه نفروزد / کی تن از دل شجاعت آموزد
مرد پر دل ز خیر نهراسد / سست را اسپ تیک نشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذرست / کار شه زور و کار زن سپر
هرکه در پیش خصم ملک و خرد / دل ز خود برد جان از و ببرد
مرد مردانه کم ضرر باشد / دود تیره ز چوب تر باشد
مرد کی را که جان عزیز بود / لیک زبان فصیح نیز بود

در منع مستی و شراب خوارگان و نصیحت ایشان

ای چو فرعون شوم گردنکش / از ره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج خمار / کار آنی که آتش آرد بار
تو بدان آب دل بگردان خوش / کو از آن آب رفته در آتش
ز انتشی کان بدست لونالون / تکیه بر آبروی چون فرعون
مثل خمرخواره پیوست / زند عاقل کزین سیاه گشت
هست چون حقه بازنی همه زار / کرده هنگامه بر سر بازار
در دل از شرب او سروری نی / هرچه او داد جز غروری نی
چون کند عربده ولی شکی است / در سخاوت کند دروغ زنست
مست کور آید و خوش بحش باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذب بفعل / روز و شب همچو جام لب لعل
سر بی مغز و پای محکم نه / مار همدست و یار همدم نه
با سماع و شراب مشغولی / من چه گویم ترا بدل گولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری / من چگویم ترا بدل کوری
حک در دنبی زبون زده / دل پاکیزه را بخون زده

در منع شهوات و بازیچه و صفت زنان و کودکان خرد و ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها ترغیب

خاک پای چو دید اندر پیش / باز دستی شدی بشهوت خویش
هر که شد کون پرست بی خبر است / کو زیاید ثواب از اجر است
چه دهی از پی کدز که طفل / خرد پیر را بگو دک طفل
گر ز بر سوش مایه هراوست / هرچه از زیر سو در آمد اوست

تن بد را بهاش جان خواهد
دل نیک تو رایگان خواهد

آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت
دل تو کی نگه تواند داشت

یار خلخال دست زنگله پای
خصم غماز و طبع یاوه درای

دوست چون زلف زنگیان بی پای
ور جهد چون فروکشش انداز

چون چراغند زانکه وقت فدای
چون فتیله ز تن خورند غذای

تا بن انگیده و مکسب مجاز
بو ده بیش می کنند از ناز

رشته درین غم خوردن
طفل نی بایدت پروردن

هر کجا دین بود درم نبود
روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن
یوسفی را بنه بها کردن

راست گفت آنکه بر گشاده
بسته گیری بخوی نیکو به

چون نه یعقوبی و نه بن یامین
زین دعا نشنوی مگر آمین

نزد آنکس که عقل او خوار است
شاهد دل شکر جگر خوار است

در مذمت زن بد گوید

از علامت آنکه زی عیال بود
ورز دنبه سوست کال بود

نیست کدبانوی و کار دن را
زن بد جز طلاق دادن را

کرد باید زن ای پسر تو دیه
لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن
نفکند در سرای خود شیون

اشتقاقش ز چیست دانی زن
یعنی آن قحبه را به تیر بزن

بنده زن شو بشهوت و مال
پس تو در حکم کردن است محال

زشت باشد که در زناشوی
بنده باشی و خواجگی جویی

جفت در حکم شوی خود باشد
لیک در حکم بنده بد باشد

تو جو انگشت کشته از شوق … زن جو ناخن کند بناخن رشش
نقطه نقره ریشی خواجه خطا کرده … سلبت او جو کون لطا کرده
سیم کابی جو طوق در کردن … زرنه و خیره خیره غم خوردن
پس اگر والعیاذ بالله باز … بچه بر سقف کس کند پرواز
کس نمی گرفت از پی کین … ریش با باز ناز در سر تکین
پس چه گویم که سر چه عاشق تر … بش سجان کیر باقی تر

حکایت و مثل

ان جوانی مدبر دمی نالید … گفت پیری چو انجانش دید
کز چه می نالی ای جوان بنشین … گفت از جور ده به ور بنشین
جبه در من قبا شد از غم دل … پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند که شد که من زنی دارم … خویش و پیوند و بر زنی دارم
جفت بی کیر نیش نی شهد است … کل رعنا دوروی و بد عهد است
نخ ناهست و یازده پاله … نکند کار هیچ گوپاله
هر که در دام زن نفتاده است … عقل شکرد و او جو استاد است
وانکه بر کس بخیره کردد کس … عیش او کند ه دان جو در که کس
اندرین طارم طرب نبوی … راست گویم اگر زمن شنوی
کیر خیره لرز بود … کیره کس فراخ در زبود
زن که دارد سبو حمدان رای … حدحمدان کند نه حمد خدای
آورد که خدای را بگله … نان ، بزار و خانه ، بغله
هر بهی کر کنی بغز دی خوی … از خوشی خشو ونک شوی
یافت امروز فضل غره و نخ … هر کرا داد حق زکشتی فرخ

حکایت دیگر در همین معنی گوید لطیف تر تمثیل

بود کرجی یکبار دریوزه — نام آن سرد ملبان یوزه

رفت رنج بکدیه محراب — ایت فصل ایت مرد جست و تاب

چون ببغداد آمد از حلوان — یافت بازار نیمه پر از الوان

زنگی یوزه دید در بغداد — دو درم داد و آن زنگی را کاد

زنگ شوخ براز ارش بدید — او دیه پر زر و غش درید

زن بد و گفت کابلت دیدم — بستدم سیم و بر تو خندیدم

یوزه دادش جواب بر زه راز — چون شد آن سرگذشت و قصه دراز

گفت ارس حرزه کرچه در بندم — الجان خر نیم خردمندم

چون بهینی چراغ بی روغن — پس بدانی تو ابلهی یا من

گر نبستی ز زیر من رو ز — جست ناگه ز گنبدت کوی

تو چو بادام و بسته رخ مغرور — کانچه گنبد نگه ندارد کوز

باد اگر کونت را یو مانیست — غمخور هیچ کون سلیمان نیست

در نظر نگاه داشتن · النظر سهم من سهام الشیطان

منگر در بتان که آخر کار — گر ستی گرستن آرد بار

اول یک نظر نماید خرد — پس از آن لاشه جست و کشته بیرد

تخم عشق آن دوم نظر باشد — بعد از آن اشک و رشک بر باشد

عاشقی جز باختیار خطاست — آه عاشق با نظار خطاست

ز آب پشت آبروی بکریزد — کآب پشت آبرو بیمار ریزد

گر ویرا بادت اندرین عالم — اندر آب پشت و باد شکم

اینت چابک سوار ترنگ و کی — کر بیاده بماند با جهاز

در صفت خوبروی بدخو گوید

اینکه با نقشهای زیبا شد — تخته کودکان و دیبا شد

طبع و دل از روی زیبا جست — پاره جو باز دیبا جست

هر کرا روی خوب خوی دد است — روی نیکو دلیل خوی بد است

پیش آنکس که دینش آیینست — روی نیکو که روی رنگین است

هر کرا با جمال بدنیتی است — دانکه حسنش چو ماه عاریتی است

چون چراغ اغذ لیک پژمرد — بر نمی زین و ز دمی مرد

در شرح خوب و زشت

خوب را از برای دست فراخ — جاودان شاخ شاخ بهر دو شاخ

زشت را از برای حسرت چیز — دست و دل تنگ چون گدا نگریز

کلچی در کشیده سر در پوست — تو کش جان لعبکی که دوست

آنچنان کز شهوت محجوب — که ندانی تو خوب از ناخوب

کز دو با دام کرد سیم تنت — دل ربایان چو بسته در دست

هر که در دست اینچنین دل ماند — تا ابد پای او فرو در گل ماند

آن بت ماه روی سیم اندام — چون زرت کرد خوش روی خوشکام

چون برافشاند زلف مشکین را — بچه دارد چنین دل و دین را

مار و طاوس روی و موی قطاست — عاقبت آدمست و دل حواست

وان غلام شکرف دیبا رخ — بت زنجیر جعد زیبا رخ

بشکند بند جعد او پشت — دست عشقت بکند جوانگشت

تا تو آن روی چون گلش یابی — خارپشتت کند ز بجوانی

مار و طاوس کامدند بهم — هم بخوانند و هم بادم

گرچه باشد ز روی و موی نکو / نان بی نان خورش نبود خوش
بهر دو گوش و بینی اندر کوی / سیهی حشمت از سفیدی روی
گرچه پی برگرفت از سر دست / گردنت دست او چو پای سگ
خوش ترش از درون آینه / شد گل از عکس روش آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرفته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از غم / لب خود را کند نخیل چو رق

در صفت شاهدان

شاهد هیچ هیچ را نکنی / ای کم از هیچ هیچ را نکنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش پرآفتند چشمه وار / دیده را گل دهند و دل را خار
باز این دلبران عالم سوز / عشقشان آتش است و دلها کوز
ای دو با دام چو گوز گرو / مانده در دست کودکان در کو
همه در بند کام خویشتنند / عاشقان بهشتشان همه بمن اند
گرچه از چهره عالم افروزند / از شره دل برند و جان سوزند
از پی دزدی روانها را / چشمشان رخنه کرده جانها را
ببرند آبروی دولت جم / زان دو زلف چو دیو چون خاتم
بر دو زلف آن دو رخ گواه دارند / که نیند آدمی پری مارند
همه دیو ند ظن جنان دارند / که ز حور اشرف بهانی دارند
ماربا گیسو اند شتی تر / زهر در لیک و مهره نی در سر
کرده از قفل زلف مرغولان / بهر دولی و فتنه دولان
صد هزاران کلید باز بخیر / همه پر حص چو روی بدر منیر

زین نکویان که زروی عتاب   پشت غم را خمی دهد زنهاب
حبذا معقول دل کسل باشد   زلف مرغول غول دل باشد
آن نگاری که بوی او نگری   او دولت بر دار و تو در دری

در صفت جمال کودکان و زنان گوید

روی اگر مسخ بی نقاب کند   ماه بر ماه و آفتاب کند
ور کند سر دو بند گیسو باز   سر شب قدر بر کشد دراز
دانکهان زلف او چو تاب دهند   چینیان نقش خود بتاب دهند
درج دُرش چو نطق بشکافد   شرمش از گل نقابها بافد
سخن زلفش از درون سرای   مشک دست آمد و جلاجل های
گرچه در پرده ها تواند شد   راز اح عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست   روی او مرگ را کند بس دست
حلقه زلف او معما گوی   نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور کو سر گوش   وز خطش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش   روز شب گشت از آن موییش
روی و مویش نه از شب و روز است   شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد   ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین   دست معنی ز دامنش گل چین
خط و خالش چو خط عجم دمی   زیر هر یک جهان جهان معنی
روی در زلفش گر انگارستی   شب وادر زانکه دوست جان ستی
در تماشای آن دو تا گلنار   مردم فتند چو دانه نار
چشم گوشی شود چو ساز و چنگ   گوش چشمی شود چو جار و رنگ

زان خط مشک رنگ لعل فروش | مردم دیده گشته دیباپوش
روز حیران همی شود ز شبش | بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش نشتافت | لب او جز به خنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا | همچو نقطه بچشم نابینا
ز بنفشه دو دیده باز کند | ز ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آید | بند قندیل آفتاب آید
خرمن مشک تو ده بر توده | خوشه چینان از او بر آسوده
صورت قهر و لطف خال و لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلکشای و جان آویز | جزع او لعل پاش و مرجان بیز
کارخانه رخش بهار شکن | نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از شرم شرع عزو زد | آهو از اکرشمه آموزد
حد او عقل و روح راحت که | چشم او چشم را تماشاگه
هر کجا زلف او مصاف زند | زشت باشد که نافه لاف زند
خون عاشق چو زلف آویزد | جعدش از تاب بر رخ دلخواه
راست چون خال های بسم الله | از زمین بوی مشک برخیزد
دیده زان چشمها که بر دارد | جز کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب مانده دور
قد او درد و دین دلجوی | همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید از لطیفی گوشت | استخوان در تنش چو چنگ از پوست
هم کر با دهان او ارزان | هم برین ریسمان او لرزان

جان جانست نور تابد زیرش | نور عقل است لعل برگیرش
گر برد عنکبوت کی تنبد | ور زمان حد ز آسمانش زند

فی صفة الافلاک والبروج والسما والارض و ما بینهما
من العجایب ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب
احسن من اه المجرات الکواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش | بخدا گر کسی کند سخنش
چیست چرخ و زمین و آنه و مغاک | جامهٔ سبز و دامنش ز خاک
شب صد چشم چیست محتالی | روز یک چشم چیست دجالی
زشت باشد بخاصه از ابدال | جز بعبرت نظاره دجال
روز و شب را بوی ز بر گرد عمر | تحفه از وی غمست و غارت عمر
چیست چنبر سپهر دم افروز | رسن بسته چیست جز شب و روز
زده مار فلک ترا بستیز | هست پیسه رسن از و بگریز
ور فکندت بچنبر گردن | بهر کشتن زمانه پیسه رسن
ور غم زر سرخ و سیم سره | سلبت سبز گشت همچو تره
تره سبز و راب و زنگیست | سر کنیش ز پای پیرکن است
پره چرخ هست مردم خوار | ز و خور خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت نیست برگردن | کاو گردنده وار سرین و رون
از دو پیکر مجوی پای ز بسح | کز دو رو هیچکس نیابد بسح
راه خرچنگ در آی او بپذیر | کز رو کور را دلیل مگیر
بخورد شیر چرخ مرکز گوی | لیک مردم نمی برد سوی گو
بکنی طمع خوشه از خوشه | کز او بر نبست کس توشه

رو که ناید بعیب گنج ترا / آرزوی باد و پنج ترا

کی دهد باده جام نوش گوار / کز دم نوش خوار نیش گزار

راستی با کمان چرخ مزن / زانکه گشت از کمان سر شکن

گرگ بی باش تات چون دغ / زیر فلک بگیرد بز

دوستی راز دلو چرخ ببر / زانکه او که تهی بود گه پر

جگرت گر ز تشنه گیب کباب / تا بخور بی زیان ماهی فلک آب

بره گرگ را بگذار / گو پلنگیست زشت و مردم خوار

ماهی تشنه کو فلک بپرد / خود همه آرد بی مرد خورد

این همه رهبرند غافل را / گرچه رهبر بوند غافل را

گل فروزند و دل گدازند همه / دود سوزند و دیو سازند همه

خوبرویند و زشت پیوندند / همه گریان کنان خوش خندند

همه گندم نمای جو کارند / همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل ناک دانند / همه بر آرزوی دلق زهند

گردن گردنان شکسته چو برق / تیرباران کنان لرزند

چون گل و نرگس ار چه برکدزند / نی عجب خنده و بیهوده گزند

گرچه شاگرد حکم و تقدیرند / همه عین خیال و تدبیرند

تو نخواهی و بر تو افشانند / تو نبندی و از تو بستانند

پایت از باد مانده خاک اندود / دست مرکب ز جانب چون آلود

بنه ار کاو بار از خر خنج / بند بند است این دوازده برج

دل ز چرخ و ز گردشش بردار / پای ز آسر بپی کند بردار

تو ز تقدیر گشت او غافل / باز تدبیرت او کند باطل

دایه آنرا که بود مادر نیست
کربه سنگ پرست جز او نیست
وست آنرا که کرد باده پرست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود
کرده باشد چو پیرت از غم آن
مست چون گرزه مار دو دست
کار دین زآسمان این عالم
کار دین زآسمان این عالم
روز غوغا و شهر آشفته
موج و گرداب ها بدین زشتی
بر نیامد درین جهان بار
هیچ اگر در نهاد خود نگریست
گنبدی بر جهان زده اند
ای بسا قامتا که چوگان کرد
عمر و دانا درین ره و منزل
تو چو گوزی حکمت اکنون
بر وفای زمانه کی بدو تن
مرترا زود چرخ بگذارد
این جهانیست دون و دون روز
تو برین و کز آن یزدان باش

مایه آب و گیاه ادریست
سنگ کافور بیز عنبر اوست
پای بر سر نهاد و خورد شکست
تکیه بر آب کرده هشدار
هر که تیغ کند خود بنمود
تو اگر شوی زنج بیاز
زم و رگیس و اندرون پر زهر
همچو گردون زهر اندر هم
همچو گردون زهره اندر سم
تو بدل غافل و تن خفته
تو چنین خوش بخفته در کشتی
هیچ پر مغز را از و کاری
همچو با خفض بر و بمغز بست
هیچ ز نیش بر کران زده اند
درد را کشت و تیر پنهان کرد
هیچ ناکرده و زره حاصل
پاک مغز و لطیف و خوش چنین
نگذر آتش بقوت روز روز
کوی کی گوز را نگهدارد
وین سپهر است گوی و چوگان گر
خواه گو کوی و خواه چوگان باش